

کتابخانه  
پیش شورای  
اسلامی

۵۶۱۱۳

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱۰۳۲۵-خ

۲۵۸۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: رساله عرفانی (روح الارواح الخیریه؟)

مؤلف: \_\_\_\_\_

موضوع: \_\_\_\_\_

شماره ثبت کتاب: ۸۶۷۶۳

شماره قفسه: ۱۵۷۱

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

خطی، فهرست شده  
۱۵۷۱



۵۶۱۱۴

بازدید شد  
۱۳۸۱

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳

۲۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۲۵۹۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب رساله عرفانی (روح الارواح الحسری)

مؤلف

شماره ثبت کتاب

موضوع

۸۶۷۶

بازرسی شد

۶ - ۲۷

خطی - فهرست شده  
۱۵۷۱

۵۶۱۱۳

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱۰۳۲۵-ز

۲۵۹۸

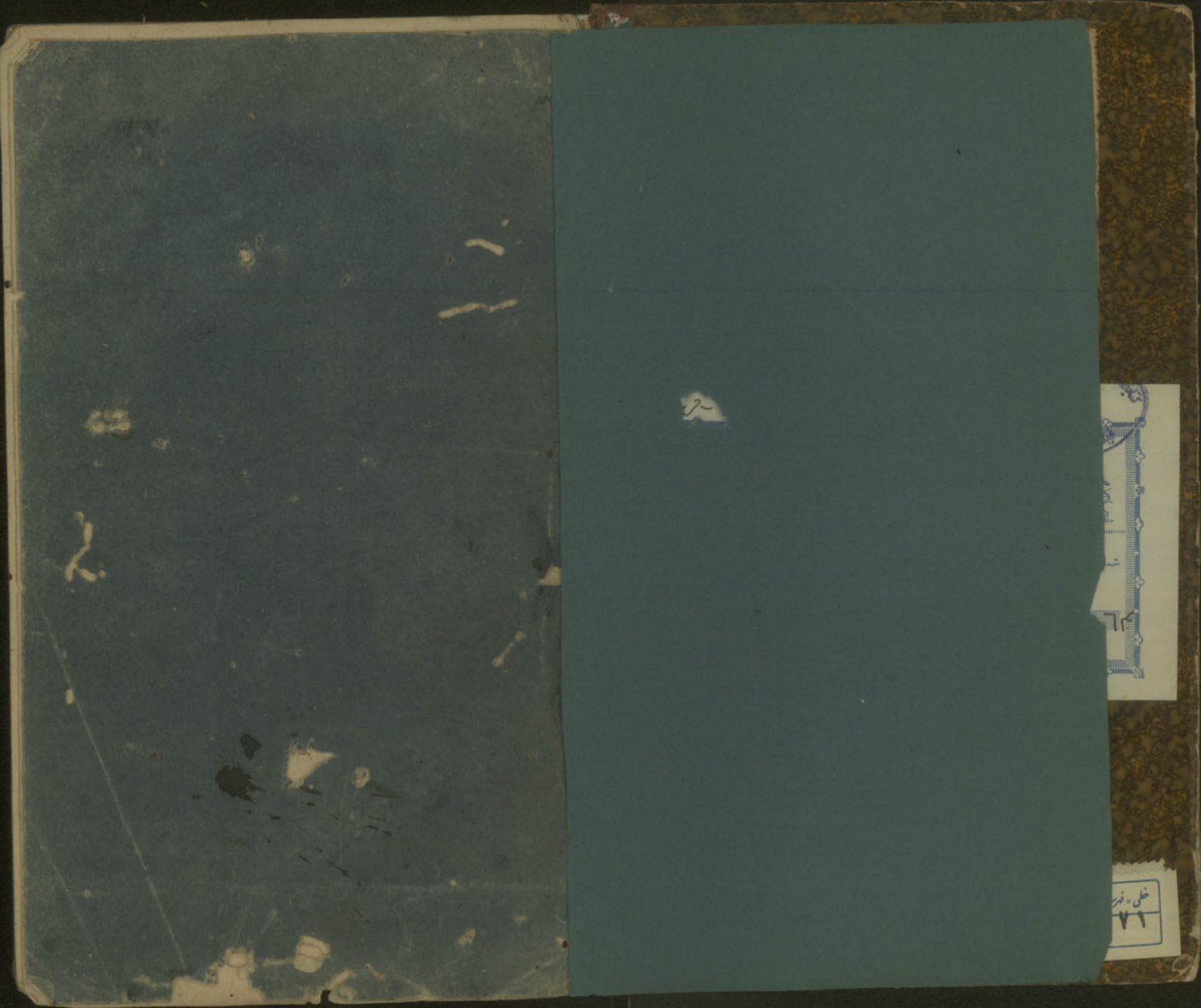
کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب رساله عرفانی (روح الارواح الحسریه)		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	شماره قفسه	۸۶۷۶
		۱۵۷۱

بازرسی شد

۶ - ۲۷

خطی - فهرست شده  
۱۵۷۱





خطی دفتر  
۷۶

خطی دفتر  
۷۶

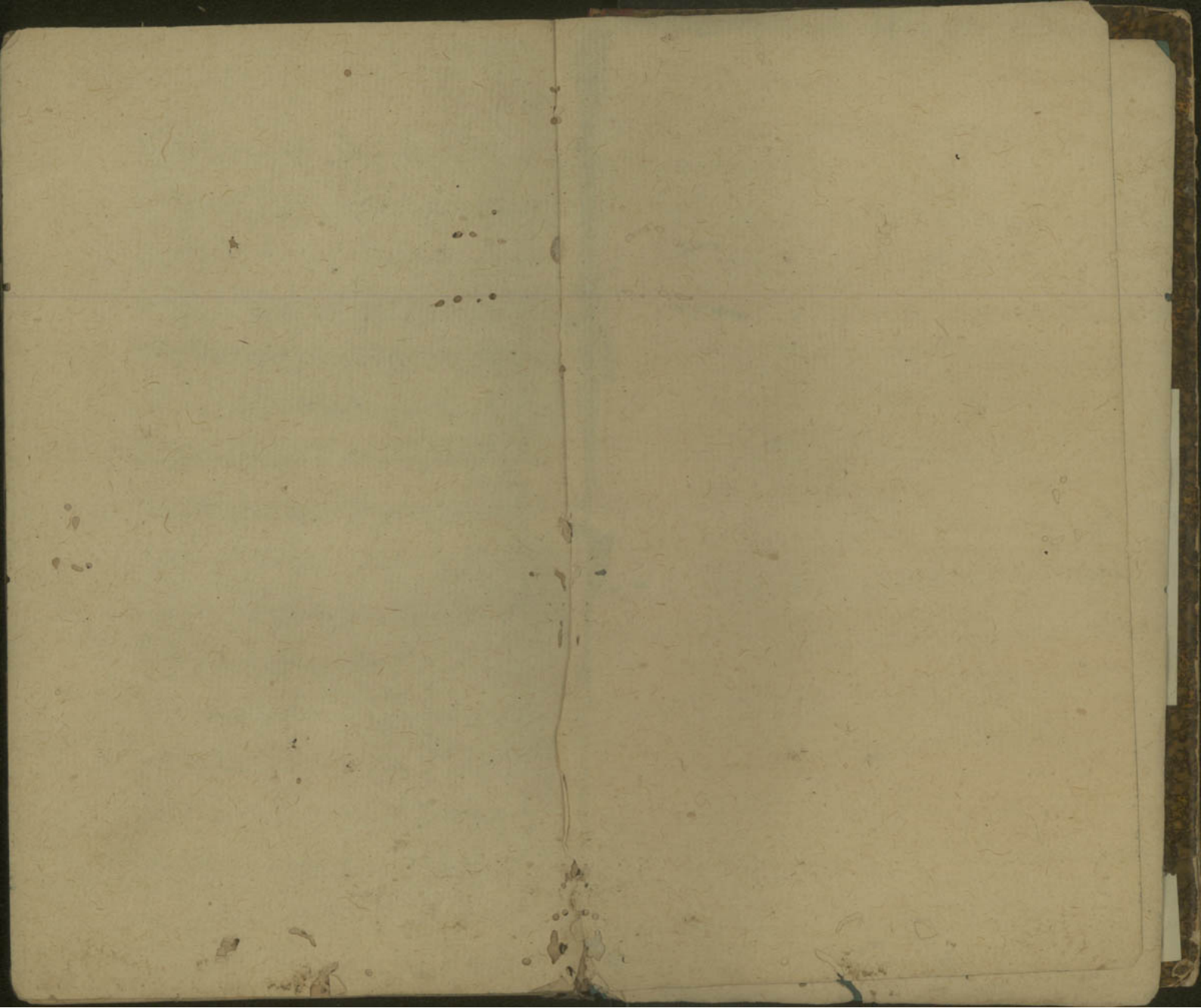
زندگی در جوانی  
ازین جهت است که  
خط سبک دارد  
صالح است

در روز اول  
ایر حسنی هرگز

تو که بیدار باشی  
تو که بیدار باشی











درین حالت زحیرت میزند جوش زهدت سوی کثرت میرویش  
 نه پند دل جویم خود شد جایش ازین معنی بحکم بر زحمتش  
 ای عظام پایش و خطا پوشش ای حرم کفش نغز نموش ای  
 جهان بان بنان بین ای پدا کسند آنگاه زمین ای بی نشان  
 پریشان نواز ای یکانه پکانه کداز ای انگه از در لطفت بحاکم برون  
 بنو و بیرون بحاکم از در لطفت اندرون بنو **نظم**  
 ای از تو همه جهان پر آشوب فکر همه در ره تو مغلوب  
 لوفت کرد با جسم چه کفتم آیا از حدیث خود شکستم  
 سراسر ازل چه نسبت مفهوم کو علم تو عالم و چه معلوم  
 طهی آنچه در تحت عبارت کجید همه اسپم بود و سر چه میزان  
 طبیعت عجید همه اسپم بود ای در تنق بی نیازی مبر الزم  
 و اسم ای در سریم که بای میمنزه هر جوهر و جسم **نظم**  
 ای از تو منیب تن علمین و اله و سر کشت ته من الابعان  
 دیوات پاکت بر تر از کیفیت است چون کیم گین جنبش از خالصیت  
 می بر حسب ان اعرف مرا و ترکوا اهلکیت این صیغ مرا





خوار نموده آفتاب در نظرش همچو نظر در آفتاب بخل مانده **نظم**  
 صدر عالم آفتاب شرحه وین قدر او را عرش اعظم چون زمین  
 یک بیاده در کاشن عقل کل یک سوار اندر عرش روح الامین  
 در ازل منشور از فخر البشر تا به طغرای ستم المریدین  
 من چه گویم مدح او چهار گفت وصف پاکش رحمت للعالمین  
 آنکه در پیشش زمین خور یک جو سپسک دیده و آنکه در پیش  
 دستش مال تمامت بخت اندر آمد که چون نیز وطن دشمنان کرمی  
 و که چون تیغ جواب خصمان بان می کشد و قلم دوز باز دست کوب  
 تو دست نداد و تا همیشه خس را انگشت بر حرف او نباشد تیغ  
 بیزویش دست نماند قلم میکرد تا سچسک با پی از خط او پیر  
 نهند تیغ چون یکی خود را در میان نهاد دست او بر سپهر آمد قلم از  
 دست او کوشه گرفت از آن سپهر در آمد **نظم**  
 قلم بر خط او چون نهاد سپهر از آن بر زوز دو بمبار ماند  
 چون او دلش در سپسک میرد سیر و کبشت و مکنو پ ماند  
 وجودش عالم علم را کوه را سنج بود و اما عجب کوهی در غار در آید طلوع

طلعت کفر را صبح صاوق بود اما طغریه صبحی که در شام میباید آن  
 خلاصه عین صریحی غالب که لوامی و دلش همیشه غالب بود اگر چه اول  
 بدر او طالب آمد اما آنسر پدر سر طالب آمد **نظم**  
 میان بخت و عرش کجای دل بر بند بدویش مگر از دوزخ نجات بود  
 چون که خدای بهشت و شفق محشر است اگر بصیرتی نیایی چگونه جات بود  
 و صد نه از تحفه تحت سار و روح مطهر و اولاد عظم از وای مگر موم  
 اصحاب اتباع محترم و با دو که هر یک سینه روح حسرت و غمی و سپیداره  
 روح مومتری اند **در روح طایفه المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه** علی الحدیث و  
 اخلص بدان محمد صفت نایب مناسب از صفای الغار آن سپهر سلفه همای  
 و انصار آن سخن اسپر بنوی آن محیط انوار مصطفوی آن قافیه سیال  
 قدر فعل المؤمنین آن سهم پیشین آن چند عالم الغالبون آن یک صفت  
 در کیم تجرید آن جلیل سیرت در خلوت تفرید **نظم**  
 آن محرم راز آسمانی آن محرم کعبه بیانی  
 آن عدم خلاص ثانی ششین و آن خواجهر رچار سویی کونین  
 در پسند حکم امیر عدل در آنسر عهد اطماع اول

در کتب معتبره  
 از آنکه در  
 در آنکه در  
 در آنکه در  
 در آنکه در

صدیق طریق استقامت سالوک معارج کرامت  
صاحب قدم مقام تجرید سر دفتر حمله اهل توحید  
اورا قدم از دم تین بود زان پیش زو سپاه دین بود  
در جمع مقربان صادق حقا که جز او نبود سابق  
**در مدح امیر المومنین عسکری** که بود بران سایه پس عرب و عجم  
آسایش طجا و حرم آن مظهر کلمه صدق و صیانت آن بهمار  
مقصود شرع و دیانت آن بانی قاعده جهان بانی آن تخت خلافت  
سیلیمان ثانی **نظم**

چو بخت خلافت رفت فاروق شد اعلام بستی اسپر بیوق  
ز صدیق از به عالم زیب و فزیا خود از عدل سر عمری گریا  
سپهسالار دین گزای عالی هزار داشت از پیدا و خالی  
چنان بنیاد علم از پنج برکت که کرک از میشش دامن بر بگند  
زهی روشن دل صاحب سینه که بنموشش نهاد از زمین  
عروس مملکت کم کرده شورا از ان شد بعد از این ایگار شو  
**در مدح امیر المومنین عسکری** که بود بران امام معصوم و محترم و مجوم  
بایه چار بزرگه جارا

ان صاحب جیش عسرت و آن واسطه پیش نصرت آن قدو  
صاحب علم و آن تبه ارباب جسم **نظم**  
زهی بر سپهر شرف کوی که بودش می باد و اختر قران  
همه قول او چو فغان صوب همه جود او چون حیا بیکران  
نه در کار دین بود و رایش سبک نه از بار کس گشته طبعش گران  
جهان صفت از صفی پاک رو امان زمین و امام زمان  
چو از صفت الله شد و منزه می یعنی سپه کشت روحی جهان

**در مدح امیر المومنین عسکری** که بود بران سپه و مطلبی بن  
عزمی آن اصل خیره ولایت و آن مشع قمر نهایت انگه بی وید  
علم را در می با بایت انگه با او مصر دین رایج در می با بایت شیر مردی  
در حکام بیجا هیچ جا پشت نداد شیری که در هیچ جا هیچ پشت روی  
نیار و پرولی که یک لغزه لشکری را دو باره می شکست آن صغدر  
بیک حمله قلعه را دو باره یک سر سخنش بگردید بود از ان در میان  
هل دوستان می نشیبت و معیش دور و پیه بود از ان میان شمنان  
شیر سپهان که نینب خجروش خصم را بفسر ده خون در حنجره



بود از آید سیاه و پیش از اجل جان دشمن از غم سوری در غم غره  
 اوست قلب لشکر اسلام زان مهر دین بی مهر او بنویسد سره  
 بر فراز قدر عالی منظرش من نکویم اسپه ساز آتش کده  
 چون کم از یک نقطه موم شوم در محیط مرکزش نه دایره  
**در مناجات حضرت باری تعالی گوید** ملکا پادشاه از زبان مارا  
 از حسرت چو در بیان است خاموش در و از اول مائتیه دل آستان  
 فراموش کرد آن قلب مارا توفیق هدایت کرد و اری و قلب مارا از  
 تلقین عنایت کفایتی بخشش تو رسمی ده که ظلمت آب را با برودم  
 حضور می بخش که از فضولی جان و دل باز بر من علمی که عطا کرده بچنان  
 و تلقینی که ره نموده به اهل رسان **نظم**  
 ای کارم ز تو فراموشم چون فرستم جمله مرا هم  
 زان پیش که بیست دارم از روی گرم ده آرزویم  
 خلوتی ده که آنجا نام من بکنند پیوستی ده که در عالم را بیک جویند  
 شناسایی و بی پیدا و معرفت آشنایی بخش بی خیال محبت  
 در مجلس این نشاطی فریبست بر بساط قرب این ساطع کریمت مای **نظم**

خرد پیرشته کم کرد از تخریق یعنی ده مهر و رابی تقصیر  
 فضولی میکند نپسین بداندیش تو دانیایی که مجبور و حم ازین پیش  
 دلم را در غم خود شادی ده نجویش از بند غم آزاد می ده  
 درون را بی تنگنای برون دار بر آید ده منب کوم که چون دار  
 وقتی ده که اندوه گذشتیم بخوریم و حال بخش کنی نه آمانده نسیم  
 بغض و وقت حال مارا همچو رکن کجای نزدیک مارا دور نیست کن کبری  
 نفس بند بکشی راحتی که روح خستند و بیغزای **نظم**  
 ای خالق خست حق عالم غیب مایم دمی و عالم عیب  
 ای از نظر تو کجا ما ناست آرایسته تو مهره ما ناست  
 عذر همه لطف تو پذیرد کس را نکنی تو از بدی ده  
 رحم آ که جبلی می داریم سر را به سپید و پشم داریم  
 بی حمار تشبیه و تعطیل دم توحید روزی کن بی شمار نفسی و اشبات  
 قدم تخرید از زانی و ارشک منی مارا با عقاب و در دست بود کن ابو ذبی  
 بقیس خالص بل کرد آن غفلتی که رفعت بر ما مکی طاعتی که آمد از ما نوز  
 نفس را با نفسی ای در می ده دم را با دست دم برابر می ده **نظم**

و می تقدم فرائع بخش ازین در غم فسر و او وی تا کی توان خورد  
بپایش نذر و دم تخم سعادت بکن بنیاد رسم و بیخ عادت  
آبی باین و آنم گذار کرم و باغ نیت اگر چه با غیم کرم در باغ نیت است  
نفس آماره عاصی آلوده معاصی است از کتاب گناهیست نامتاسی  
امید و اتق است اگر چه طاعت نیت غمیت صادق است اگر چه  
استطاعت نیت اندیشه را پای نکتست و زبان لال تقصیر از  
عاجب سری آمده از طلال **نظم**  
اگر کاریک چسب سبانه شود ز دریای رحمت چه نقصان  
امید مرا قاعده محکم است اگر چه بدی پیش و نیکی کم است  
بسی نفس لماره آواره گشت برسی کی ز آنچه بر من گذشت  
بر اسپ سو اگر چه تازنده ام و لم را قوی مست که تازنده ام  
**فصل اول در سباده سلوک الهی** این چه سود است که مادران کردیم  
و این چه تناس است که کار بر خود بتر کردیم این چه طوفان است که از نوب  
ما بر جوشید و این چه خار است که عقل ما را بپوشید **نظم**  
چه خار است این اندر دامن انجیت چه باد است این که کرد از ما بکجیت

**نظم** ای غم همه سوی مرغان یافت ما نا که مرز بون ترک یافت  
آن روز مراد و چشم تو سرخ نمود بر خود که کلیم من سپیه یافته  
ساکنان ملک و ملکوت از غایت غیرت درین حیرت که لالتاب  
ورث الاز باب چه توان کرد که محمود را با صد هزار خدم و حشم  
چشم بر ایاز بودست که ایاز را نسبت یگان چه کرد که ساز بود **نظم**  
اگر با پشته بر در پر زین نشیند تو ای خواجه بهت مکن  
چرا در جهان افکنی بانگ و شور سیما ان اگر گشت همان مور  
درین حال اگر من بپوشیدم علامت مکن زین خود فرست ام  
تخم حیرت و کل نشت اند که این معرفت نهال محنت ز در دل شانه  
که این محنت این طلوم و جوم را بار امانت بر سر ما این بسطعن  
انجیل منی همان بنفید فیما خوشتر **نظم**  
من در غم تو همی کشم بار گران ای دوست مرا طاقت سر ما ز می  
عقل مخروف ازین لایت معزول ماضی و مستقبل درین حال مجهول  
ساحل فی بدید آمد که علم دران عسقرق درینا بان سموی و زید که معلوم  
**نظم** تو آن صیدی که علم و آینه نکت همه معلوم و علم انصافه نکت



عجایب قصه و شکل حدیثی که عقل از زیر کی دیوانه است  
 نومی مفاسد از آن بام کشتی که جای کج در ویرانه رست  
 همه مجلس حضور شرح خوانند ولیکن متحسم پروانه است  
 چو چاند تر از لغزش کوی ملک یک تار از آن در شاه است  
 ترش روی کن با شمشیر دست که این شور از میان خانه است  
 کجاست طاقت ایر کار و کراست ز سره انکار دیدن جو عیب و  
 دانستن خود منز میان همسر و آینه است می فکر **نظم**  
 با شترت جهان که سمر است مشکب آنکه از خود آگاست  
 کوسری در میان این سپک است یوسفی در شیب این جایت  
 پس این که در قرض خورشید است زیر این ابر هر سه و هاست  
 اورا نظرت با تو ترافعی است با اولی تربیت نظر نفس را وجود  
 نی و بی مد و نفس از آن نظم **شعر** جودنی  
 فلو لاکم ماعرفنا الهوی و لولا الهوی ماعرفنا کم  
 پر سر می گوید حجت اند علیہ **آلهی** می ده که چون بر لید کار مذکور  
 عالم بر آید پیش شبلی رحمة الله علیہ گوید طوبی لمن کان له فی نفس **نظم**

زدم نه مرا شراب شاد استو فی چشم و دم منتظر پیش و پس است  
 مستم نه ز موشیاری میستم خبر مقصود من از سر و جهان کینفس است  
 نفس مطینه است که محل اتفاقم الی بلدکم کونوا بالغیه الالبشق لانیفس  
 با دیت آتش طبع و آتشی است آب مزاج هم کار پ ز و هم خرم سوز  
 هم عفت کد از و هم جان من و ز **نظم**  
 ز و من نه شب نیم سج را اید طه از تو پخت ام آور و از من بر دار ام  
 در فصل سهار و آوان شکفته اند ما حسیج نفس خوشتر و ناله دلا و نر تر از  
 آه مرغان سحر کا نهیت و از چندین نزار مرغ که در پیش و پس اند  
 بکلم آن یک نظر اند که صاحب این نفس اند لکن من اولین و قلیل  
 من الاخرین **نظم**  
 چرخ و شامین را نه سودا کمت زان و کر پس را نه بانگ بلبلت  
 چقدر در کج خراب آمد نصیب زرم شه را در خور آمد عند لب  
 آمد و شد عاشق واسطه و ویل رضای محشوق است سر کجا  
 نفسی است نظر بران پس بوق است **شعر**  
 اتانی سوانا متبل ان اعرف الهوی فصا دق قلبی خالیاً فمکن

بچشم و بگونه نطن را با نفس اشارت نامه پذیری که نفس را  
بشارت است فاطمولا القوم لا یجادون یفقهون حدیثا آمد شدت  
موج در یار امدام حقیقت این حال کفتم تمام نصیبت از موج دریاست  
سرگردانی مقامات و احوال همین است گردانی خوانی که شناخته شوی  
باید که که آنت شوی انگاه هم مطالب هم مطلوب در آمدن محبت و  
در رفتن محبوب سخن **نسرید الدین عطار است بیت**  
عاشق حسن خود است آن بی نظیر حسن خود را خود تمام می کند  
بجو می باز د او خود شقیبازی خیال آب کل در ره بهانه است  
انجا که ازل با اید پیوند حقیقت بر جبار بخندد و راسی که تو یویی مارفته  
حدیثی که تو گوئی ناکفست به این طایفه گفتند که زدن کسی است  
که از خویشش مرده است مرده کسی است که خود را زنده کرده است **نظم**  
زنده شد مر که پیش دوست بود مرده است آنکه سیج دوست نکرده  
**فصل دوم در معرفت سلوک محرم سیرین سخن را در و حالت روحی**  
یکی سوسن بی تکلف و دم ساختن بی تصرف همین دو حالت  
در پروانه و موم موجود است از آن مدم آتشش می توانند بود

حکایت حال پروانه باشم اگر چه معلوم است اما صفت یکا کنی در موم  
و صفت موم چیست خود را در آتش فنا کردن و صفت پروانه  
خود را پیش آتش فدا کردن در حقیقت هر دو سوزنده اند پروانه محبت  
و موم محبوب **نظم**  
پیدا شد در مقام معلوم پروانه را آتشش آتش از موم  
تا موم نکشت مدم نور تاب رخ او نکشت مشهور  
تجیق ترا چو موم کردند پس تمام تراطف موم کردند  
انجا بقبول خود نشاندند اینجا بقلب قبول خواندند  
عجب حال این موم است بگر نصیر او زود در خانه بر او در  
در یار تو چون صیاع ملک یافته اند این کفست و موم می با تو در باخته اند  
پروانه را کفستند که خود را بر آتشش مزن که زیانت **نظم** و اطلاق  
باید کم الی التهککه فرمانت کفست یا ایها الذین آمنوا لاتنفقوا  
لن تنالوا البسر حتی تنفقوا راجه در مانست **بیت**  
کمال عاشقی پروانه دارد که غیر از سوسن پروانه ندارد  
سوزش مع را در میان جمع نسیا و رده بودند که میان پروانه و موم



بواسطه روشنائی دم آشنایی پیدا آمد از آن وقت بار که برکن  
نور نظر داشتند از حال مایه خبر داشتند که چندی بی رحمت اغیار  
در حضرت یار عمر سپری بودند **عشتم**  
و کانت بالعراق لسانیال سرقاسن من ایدی الزمان  
جعلناسن تاریخ اللیالی و حوضان المیسرة و الامان  
نماگاه حکایت آوردن شمع در میان جمع بسبع پروانه دیوانه  
پسید غیرتی از نهاد او سر بر زد و از پایی درآمد دست بر سر زد  
نزدیک موم دوید تا کیفیت حال او معلوم کند موم با او سخن گفت  
**نهم** که جبهش داد و خود تمام دهد حیث باشد که بار عام دهد  
نور خورشید تا ظهور نکند و طلعت شب ز خالق دور نکند  
پروانه سبک سر این سخن کران آمد با خود گفت عجب کاریست **نهم**  
چو خود محرم نبودم در علم او روا دارم کسی را سمدم او  
مرا از خویشش غیرت بود بسیار چگونه نمیشد در چشم اغیار  
بعد از آن روی سوی موم کرد و گفت ای کونکر انمایه وای اختر  
بلند پایه ای در بزم صبح خیزان منبع نور وای در عرصه شام چون  
جشنه نور

کوه طور ای شعبان شکی که اهل ظلمت را بدین صفت نمایی وای سودا زده که  
از غلبه حواریت رک صفر کشایی با من مگوی که اندیشه توحیت  
و در دولت سودای کیت موم دانست که پروانه صاحب پیکر  
عجده بسیار خواهد کرد موم از دل نرم نفسی کرم بر آورد و گفت  
ای شهباز بلند پرواز وای عنایب روشن آواز وای نزار وای  
عجب وایستان بر روی مرغ سیاهان نخت وای بیک  
سلطان نخت درین جست و جوی پیش زین گفت موی **نهم**  
از عدم تا در وجود آمدت هم سیر بر آورد از کز بیان این نسیم  
این حکایت کرد با من همی پیش از آن که خود بیامم از کوی  
نور آتش سایه بر من فلند تلخ و شیرینی که بود از من بکند  
القصه هنوز خام بودم که این سودای پنجم یا یقینی گفت معمم فافوز  
فوز اعظمیما **نهم**  
با و سحر این کرد نه آنکجخت بود کا ندوه تو در دام من او نخت بود  
از دل خبر عشق تومی پرسیدم خود عشق تو با جان من آنکجخت بود  
الکون که روی از همه عالم بر یافت ام و وصیت یار بار یافته ام

بمکن نیست که از وجدان شوم و سر جاکه خواهد بود مرا از صحبت او که زینت  
و از خدمت او که زینت **نظم**  
تا کون شود و در عین هم این بدخواه زین پس من معشوق تو کلت علی الله  
پروانه چون این حکایت موم بشنید و سلیم دلی او بدید با تو گفت  
ازین خلافت مزاج دردی پدید آید **نظم**  
درین این در در امر **نظم** ندیدم **نظم**  
از آن کار گرانست است بنیاد که عهد دوستان محکم ندیدم  
آخر الامر با خود محبت هر کرد که سر آنی ازین و کار یکی باید کرد **نظم**  
یا دل ز سواهی دوست بر باید آید یا در عین او بر ترک جان باید گفت  
چون شمع در میان جمع آمد و از دور و نزدیک خود را بخلق نمودن  
گرفت موم از اول حال چون با آتش در ساخت بود و از کجا  
خوب با و پرداخت در مشاهده دوست چنان پشورق و پشملکت  
که غیر ندید و در آن حیرت از غیر شش باو نیاید زبان حال می گفت **نظم**  
اذا اشتغل اللسان عن تک شغلم جعلت اشتغالی فیک یا منشی شغلی  
پروانه چون سپرد کار با تو بود و خواست تا سر خود کیر و برنج

دپشتش نمیداد بچندی پای در دامن صبر کشید و روی لطف  
بگردانید و پشت بر دیوار صبر نهاد **نظم**  
دل توبه ز عشق می نکالید عشق آمد و کوشش توبه مالید  
خود را نه طاقت کرد تیر دید و نه قوت پرین یافت افتان خیزان  
روی بقبله مقصود او رود و حاجی صفت کرد جسمم با چون  
محرمان نامم طوافت میکرد و می گفت **نظم**  
ای آنکه از لطافت صد چندان بر زده خود آخر وقت اگر بتا  
**شعر** دنت عن نظری تکلم الخيام علی سگانا منی پیام  
مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از چپ و راست بر خاسته  
موم چون پستون خیمه در محل مشاهده استقامت می یافت  
و پروانه طناب غصه در کاک کرده و موی تافت چون میسر شد که دست  
از دوست بدارد عاقبت پایی بر کردن خلق نهاد و صوفی  
توار کرده بر معشوق خرچ میزد و می گفت **نظم**  
از دست فراق اگر امانی بودم باستد که امید نیم جلدی بودم  
چون شانه نمی کرد پیرت میکردم تا یکس سر موار تو نشانی بودم



پس وی بخاک نهاد و ساحتی بر وبال زدن گرفت و در حال این  
خوش خوش غم تو خون لم پاک خورد از ناله من نیاید شش پاک خورد  
بچاره دلم زمین بدان گرفت کز دست پستهای غمت خاک خورد  
نور از تنق عزت و نماز حالتی او را مشاهده میکرد و از سرگشته  
سوی او التفات نمی نمود پروانه را یقین نبود که معشوق را با او نظر  
ناکاو بکوش چشم از میان خلق پیرون نگریست دوست را نگران  
یافت از غایت عشق این شعر را وامی کرد **شعر**  
اللہ یعلم ان النفس قد لغت شوقا الیک و لکنی منینها  
و نظره منک یا سولی و یا املی لا شئی الی من الدنیا و ما منینها  
**نظم** خداوند که خون شدی تو جانم و لیکن بر امیدت زنده مانم  
بین کان یک نظری زندگانی مرا خوشتر ز عمر جا و دانی  
اضطراب اضطراب و چون بغایت رسید بستر او ندا کردند که ای شی  
بر یایی خود را چند بخت نیایی ببدل الامر لا یبدل الروح **نظم**  
بمیر از خویش تایی تایی که بوند تو آمد این حدیسی  
ز تو این شکل و شیوه کی بزر جو پا بر پسر نهی دست تو کیر و

نه کس از روی مستی مست حجاب اعظم اینجا هستی مست  
به شکاری مستم بر جای خود پس آنکه سپهر بریای خود نیست  
روانه بعد از طیدن بسیار دانست که این به صفت نفس بود  
چون او را محرم نیافت خود را محرم دید زمان ملامت بختا و گفت **نظم**  
ای نفس ملائی این دلش تویی سر ما محنت امی بداندیش تویی  
خواهی که بکام دل شوی هم پای با خود منیش که دستم جزین تویی  
بعد از آن در مقام استغفار آمد و عذر آنچیز رفتن بود بدین بیت **شعر**  
ارحم بقیة نفسی فیک قد لغت قبل المات فذا احسن الریق  
باتو میگویم که عشقت ناکمان خواهدم کشت از غم این آن غمت  
پیش ازین باورنی بودت نمین کر همی گفتیم که کارم در همست  
وقت آن آمد که جسم آید ترا بر دلم چون واپسینم این دست  
عاقبت نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفسی بر آوز و دوران حال میگفت  
تاشا چشم برویت خوشیت ولیکن دلم از تو بر آتش است  
چون نفس خود را با نظر و تمنی کز دید بدین یک بیت پس کرد **شعر**  
لاخرج من الدنیا و حبکم بین الجوانم شیخه به احد

خاک درت ای جان دل از دیده برتیم کرد و پیری بود بر دیم و برتیم  
 چون دیدند که بصورت و معنی خود را تسلیم کرده و طاهر و باطنی  
 یافت خطاب در پیر سید که ارجحی الی ربک راضیه مضیه **نظم**  
 بیایا که مرا از روی شست آخر نشاط من تمبشای و می شست  
 بین بر این یک شیوه که چشم تو کرد مرا چه حاجت جزین ملامت آخر  
 بعد از رفتن او این پست در میان مرغانی که از جنس او بودند باقی  
 ماند همه را گفتند که باصل خود موافقت کند اگر وصل شمع میسوزد  
 یعنی مو تو قبل آن تو تو اصد نزار اختلاف ازین یک حکایت بود  
 آمدنی اختلاف و گفت کوی ایشان بسیار شد منم من امن و منم  
 من کفر و ما امن مع الاقلیل **نظم**  
 مردی که وجود او عدم باشد که یکدم که موافق و عدم باشد که  
 از عشق بنام جمله خرسپند شدند آن دل که درونشان غم باشد که  
**فصل سیوم در مقامات سالك** در آن حالت که پروانه خود را فدا  
 شمع میکند چون پایی بر پسر خلق نهاد بود و ایشان را پیش چشم نیاید  
 همه را زار کردند غمید و آن غصه در کوی ایشان گرفت از غایت

خود پنی زنجی میزدند و زنجی می بردند و از نهایت سید دلی دندان  
 سپید میکردند پروانه کوشش سخن ایشان نداشت و خاطر خود را  
 از آن جمع پریشان نکرد و با خود می گفت **قطعه**  
 علامت کوی را چشمت حول اگر بر عکس بند دست معذو  
 ترا که از روی انکبین است باید ساختن با نیش زنبور  
 و شمشان از دور بر ورش کرده بودند که پروانه شیرین  
 کار نزدیک دوست سپید شمع را دیدند که ساعتی بر و گرم شد  
 اما در آن حالتش سر و نکشت چون آن معامله اش مشاهده کردند  
 بجا بر طعن آن زبان بسته زبان ملامت بکشند و در کام  
 بنا کام خوشش خوشش میکردند **عشر**  
 لو انهم عشقوا الماعشر لو انهم عشقوا ما عشقوا  
 و غزل ایل العشق فی رقیه تعجب کیهت یوت من بعشق  
 پروانه را از طازمت ایشان جگر خون میشد اما بدین نیت خود را تسکین  
 در عشق ز راحت خوشی فایده تا ز سر بلاهت نخی فایده نیت  
 خواسی که ترا بر در او بار دهند تا با ملامت نکشی فایده نیت



که سر و روی سالی شمع میگرد و میگفت **شمع**  
اجل الماسک فی هواک لذیذ شوقا لذكرک فلیسینی اللوم  
چون گشت او در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر  
گشت با یکدیگر گفتند ما تا الا بشه مشکلم بریدان بفضل علیکم  
این ننگ را که بریم انچنان با آورده که در خاک طی غلطی زد گشت  
که پیش آتش آب روی ما بر دیوانه را در آن حال این با و آمد **نظم**  
در عشق تو از دم سلامت بر خاست چکانه و خویشم علامت بر خاست  
نشسته منور با تو یکدم بر آرد گزید و جهان چنان قیامت بر خاست  
پس گشتد ما نیز بال و پرواریم خیسرید تا قدم برداریم و کمر موافقت  
بر میان بندیم تا این سخن باشع در میان سیم شمع را حکایت ایشان  
روشن بود خواست تا قلب نقد سر یک که نقد قلب ایشان بود  
در بوته امتحان گذارشی و هد و قرصند دعوی بی معنی **نظم**  
بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند و در جیب و راست حکایت  
ناموزون نگنیزد از پس و پیش سخن کم و بیش نکو نید شمع گفت ای  
کوته نظران پیشتر آید تا حکایت پر شکایت شما را جواب با صواب

بگویم تا هر یک را حقیقت حال معلوم شود که پروانه مثال قربت  
بواسطه کدام خدمت یافته است از چه سبب مستوجب این منزلت گشته **نظم**  
سالمات خون خود و نماند تا مگر بوی مشک در مشام او رسید  
شسته خود در هر آن بگذرته قطره از می تا بکام او رسید  
پس هر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون تکلف قدمی چند بردا  
دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ نماندند و از نسیب آن صوت  
همه را اسبالت پست گشت یکدیگر را گفتند که باز کردید جانی سرورانی  
بیست و با آتش سوزن مجال بازی نه **نظم**  
از هر چند ما را روشنائیت ولی با او نه جای آتش نمانیت  
کسی خود را در آتش چون بسند و ازین اندیشه بر ما عقل خندد  
فریاد بر آور و ند که زبنا و لاطقنا ما لاطقت لنا بگفتند چون میدیدند  
که نه مروین میدانید در جوار او را کم فالتمسوا نوراً **نظم**  
اگر می گشتی با ر پیمان در آبی و گزیده محبت لبان خواشتر در آبی  
گر آسنگ این بحر و آری نخت بکام ننگت منزل نخت  
کل باغ خواهی بی خار کیسیر پیر کینج داری دم ما را کیسیر

چو می تواند آنکس که روزند نیست بروشم معنی فروزنده نیست  
**فصل چهارم در نصیحت سادک** جو لمر و چند آنکه می توانی بگویش  
 این سخن را تا ندانی بگویش زیرا که در تو نیست آن که بخانی که بی رخ  
 بر سر این کج آبی تحمل محبت بی تحمل محنت محالست چون گوی  
 از زنده گیر چون صاحب حالست **نظم**  
 تو چون گویی درین میدان بندیش کجا خواهی رسید از کوشش خویش  
 بزوت ای چو کان شوزمانی مگر یابی ز حال خود نشانی  
 یا لود و علم مشکوکه آلود و کردی است عمل مباحش که مستعمل گوی **نظم**  
 سر که است که گوی چو کانسنت نتوان گفت مرد میدانست  
 چه خبر باشدش ز مستی می سر که نام شراب میدانست  
 علم و عمل و بی عمل است آنجا که معلوم را اشارت این مرد و نشان  
 بیگانه کی است و آنجا که یگانگی است **نظم**  
 که مرغ حست یقینی درین دام با علم و عمل مکیب آرام  
 بندیش کل کن دل نیست آن جمله رست منزل اینست  
 عاقل علم و عمل سپهر و سپاس است سرد و پیچیده هم و قیاس

این سخن را تا ندانی بگویش زیرا که در تو نیست آن که بخانی که بی رخ  
 بر سر این کج آبی تحمل محبت بی تحمل محنت محالست چون گوی  
 از زنده گیر چون صاحب حالست  
 تو چون گویی درین میدان بندیش کجا خواهی رسید از کوشش خویش  
 بزوت ای چو کان شوزمانی مگر یابی ز حال خود نشانی  
 یا لود و علم مشکوکه آلود و کردی است عمل مباحش که مستعمل گوی  
 سر که است که گوی چو کانسنت نتوان گفت مرد میدانست  
 چه خبر باشدش ز مستی می سر که نام شراب میدانست  
 علم و عمل و بی عمل است آنجا که معلوم را اشارت این مرد و نشان  
 بیگانه کی است و آنجا که یگانگی است  
 که مرغ حست یقینی درین دام با علم و عمل مکیب آرام  
 بندیش کل کن دل نیست آن جمله رست منزل اینست  
 عاقل علم و عمل سپهر و سپاس است سرد و پیچیده هم و قیاس

سعادت آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که کند و ده عادت کنی  
 شنیده ام که امام اعظم مقتدای عالم آن بطاهر و باطن صوفی  
 ابو حنیفه کوفی رحمه الله علیه با جنان علم و فضل هرگز یک روز  
 قصا نکرد اما تا جمل پس له را قضا بگرد سر لاج امت بود خود را می  
 و برای خلق می افروخت شک نیست که دین دار است که درد  
 همه را وار و رحمت چنانکه قابل گوید **نظم**  
 هم از او کان که رحمت حسبت ز بیان خویش و مسو و خلق چسبند  
 خرد مندی که ره را پادوسر دید ز خود عیب و زیجانه سر دید  
 حکیمانی که دور اندیش بودند دوا می خلق و در خویش بود  
 درخت از بار بردن بخ و ریاضت سجاوت را کجا خنجر بر داشت  
 سر که خود را گرفت گذاشته این راه است و سر که از خود گذشت  
 برداشته اند است تا مزاج تو با مجاز ملاقت که چه بسیار دومی می  
 سر که بخود نظر کند آن نه نظر آفری بود بلکه بنزد اهل دل آن نظر آفری بود  
 قوت نفس و قوت جسم از دیدن ربهم و در پست اسم است  
 عبادتی که ازینها براید چیز عادت نیفر لید اگر چه کون و همچنان در نظر



به روان برشش نمیاید اما چشم خورشید در چشم ایشان نشانی نماید **تفسیر** سخن با او آرزو در راه است با دست **شعر**  
از بدان که نیک بینی آن از فریبی سر کا آمان کی بر دکن نویی فریبی عهد انما بالارمل وقت نقضت کذک نقضه مایسی علی الرمل  
طاعت رسمی بصاعت منجاست ترک عادت دلیل سعادت شورش خال از تا پیر آمد و شد تا دست خود را با پس منهد  
نجاستت خم کردن پشت جز چکاری نیست بی را سنگاری امید ترا کبلی میا دست شیخ احمد غزالی رحمه الله علیه میفرماید که چون بر عشق  
تا کسستی تو نماید در آنست محمود تو خیال تو باشد در آنست آدم رسید بحر و کشت میله خاک بر آن چاک جرات باشد تا  
عاشقان مشغول این باشند مفرور رسیم و این نباشد ایشان و خونا به اولی خال پوشیدند و گفته که ای محبوب تو را خاک جرات  
دل خویش کم و پیش رفت اند و ترک عادت از دلیل سعادت است نیز از پنهان کردن جرات **تفسیر**  
پیش رفت اند ایشان جز اینست جان بخونید سخن از آنست جان نویی عجب می آید می گوید بایک که چون فتاوی و خرد و مهر خاک  
شک و اند که حکر ایشان سوخته نیست و چشم سنج بند که جرات با جوانی است می نیاید و عمارت خود و خوار است بر آن ما را  
افروخته گیت کر میان صبح چاک از غم ایشان است و دامن **تفسیر** خلقت عشق چون تیرتست تیر از عالمی نشان  
بر خون از دوشان **شعر**  
دهر را نشانه میکرد و بادی نیازی زلف بر چو و تاب حکمت را  
الضحیح لم یایب الیوم فینال مساسمه عن مدح الباکي نشانه میکرد این سخن را با خاک در میان و نهد و گفته پیش از آنکه است  
میز روی دل کوی طاعت بر در بند و همه شب بسوی نسیم بیدار بود و در این جرات شهر بکشید و جان تیر خوردن ما را پوشیده  
عجایب قومی که با چشم بر اینده خود سازند و هر دم با او سخن را که بگفتند این چینه را بر سر بگذاشتی یاتی و عجب از آنند  
با و حکم طبیعت بر خاک میکند و پندارند که سخن ایشان می آرد و می **تفسیر**

هم اکنون لاله و سپهر بر آید فغان از لب بل پکین بر آید  
فردا افتد نقاب از چهره کل و ما را از لعبستان چین بر آید  
خاک ازین حکایت بغایت افسرده گشت و خشک فرو ماند و  
گفت این چیست را تیر بر جگر رسیده است و چکان در دل  
نشسته پدید است که چند پنهان توان داشت **نظم**  
لولا القضا بجزت و جدی هم لکن خوبی بالمعنی نام تستند  
را غشقت کردند بر کسی از میان من بیکو هم ولیکن چین سپهر است  
آتش دل انمان میدارم با پیش خلق آب چشم می رود و پوسیده می شود  
و اینست که هنوز اوصاف نشسته است و اوصاف در میهنه  
در طبیعتش باقیست این همه استبداد ازین تاج نیست که گفته **نظم**  
ای نزار اگر رنگ تو دار و صفا تا نگذاری نکندت نهبا  
گر چه بر لبی ز دل کان بوده بویته نشین باش که آلود  
در میان همه و طایفه خلق خانه است آنجا طایفه تنوای مرد  
دل چهل صبح آنجا زنده دار بعد از آن طاسه شوخاک چون زبانه  
چهرت قدم در زانو و یعزالت نهاد گفت **نظم**

تا تیر غمت میان جانم بر رسیدی در عشق تو طاقت و توانم بر رسید  
اندوه تو ام ز پایی تا سر گرفت این در و بجز اسپنجانم بر رسید  
حاصل لامر خاک از بی آبی خود را بر باد و مجادید میباید و آتش اندوه  
در نهاد خود می نهاد و چون راسب بختانم کبر یا ضمت می کشید  
تا از مصفا و هزار حجاب ظلمانی که لازمند و است او بود و بد گشت  
بعد از آتش آب و آتش سوگند و یاد ند چنانچه در قران مجید  
خبر میدهد و بعد عهد با الی اوم من قبل فسی و لم تجد له عزما چون مجذبی  
برین بر آمد و احتمال مزاج آن نیست بجان اعتمادی بر سپید صد منزل  
شیر طیبی از نهاد او پسر بر زد **نظم**  
چون گل کجا برک شیت از غم پسر و پانچ خوار بگشت  
از شایخ شگوفه چون جدا شد صد گونه خوشی باغ پوست  
مرغان ملک و ملکوت سر خند پسر بر زمین زدند و بمقتار نقاشاک  
نیز بر روی بزرگ و ندیکه اندام از آن میانه بد نشان بر رسید ایستاد نشان باغ  
چندین جمعه در سال او در یکشاکه بزرگی حاصلش نیامد و گفت **نظم**  
سیار جو برک ما شگشت تم بی او ز ندی که به نیم جو جسم ما شنبود



ایست پس که کندم غای و جو فروشن بود از دوگانگی و شش فکندند آدم  
 علیه السلام جو غای و کندم فروش بود از دوگانگی و شش فکندند آدم  
 بود کارش بر بیزاری کشید آویم بازاری بود از دای بد و بیستید  
 بیکانه بود بهشت را گفتند او را جامه آدم بیکانه بود درخت گفتند که جامه  
 تا چند روی برای او باشد که مردی برای او باشد  
 میدان محمد سر کردانی ایست خردی کردانی  
 آدم بدی که از دم زد در باره که رضامت  
**فصل ششم در بیان وحدت** فاتیح عشق از اخلاص است  
 اما کسی که از خود خلاص است بحساب احوال است  
 بار دو و بحساب عشق الف است و با تو حساب آنچه کردن  
 انجست است و حساب عشق در کشادگی است جمع آن بار تمام  
 و جمع این باست دام اگر چه شمار بهر دو بر خست خاکست اما شمار  
 این بر دل پاک است اینجا خاک را بر تخته باشند اینجا خاک را در تخته  
 بر این بنیادین یعنی اثبات اگر تو امی شکل است در دل شکر  
 که لوح محفوظ اصل است **نظم**

از ان پشت نهادن این تخت خاک که تا صدوم ششمانه خود کنی پاک  
 جو تخت یکی ماند از شمارت برون آید حساب صد نیرات  
 الواحد کیفیک من الكل والکل لا کیفیک من الواحد **حکایت**  
 یکی بنزد یک سلطان العارفين بايزيد بطاعی قدس الله سره العزیز  
 آمد و گفت شمار می دارم از اعدا کن او سر عدوی که می گفت بايزيد  
 از وحدت جواب میداد و حساب در ماند و گفت این چه حساب  
 که می کنی سیطان گفت که من جز می گویم که همه از یکی آید و یکی  
 همه نیاید زب واحد بعد از الفاسد ان الف است که الف یک بود **نظم**  
 در سر طینت که تخت عشق جز بوزخ تو نیست منظور  
 در چشم من بحر کینست لاجول که در دید هست و محذور  
**حکایت** گویند که اجول نشسته بود یک مرغ از پیش او برخاست از  
 حال لزد بر سپیدند که اجول همیشه یکی را و می بیند چیست  
 گفت این سخن راست نیست اگر نه با نیستی که من ازین و من چهار دید **نظم**  
 چون پر و غفلت است پشت بنویس که می جنب از پشت  
 آراسته شو بکن سیرت تا راست شود و ترا بصیرت

دانی که گریز چه میسر و تیر تا نیست درون او برون کیسر  
 روزی بشیخ نعمان سمرخی بزرگیک ابو الفضل پس که فضل و حسن  
 عمد خود بود در آمد او را جزو کاغذ در دست دید گفت یا ابو الفضل  
 جزو چه می گویی گفت همان که تو در ترک او می گفت پس خندیدند  
 چراست گفت خلافت تومی بنی که می پرستی که چه میجوی ازستی منشیان  
 و از منشیان می پدیدار شوند تا به پستی که هر دو آب یک جویم درین  
 آمد و شکر چه می جویم **نظم**  
 ترا کردین لعل بزود است **نظم** حدیث اخرو اول بود  
 ترا از صحبت خود کار خاست **نظم** و کره ظاهر و باطن که راست  
 تو مغز عالمی از پوست بگذر **نظم** درین حسی که موموست سبک  
 چه باشد ما وین این آن است **نظم** بجز نیک نور در کون مکان گیت  
 اگر چشم بقینت روش پستی **نظم** ترا جنتش از ماو پستی  
 غیر از من از خود مگو و بخود هست **نظم** که توحید تو شرکست و معرفت تو  
 منکر کی مگوید مگر آنکه پندد و تو در کفایت پیچ که در کفایت هیچ نیاید  
 دریا طلب که گشت هیچ را نشاید **نظم**

ای همچو گفت آمده بسلسل **نظم** جز گفت کنی تو هیچ حاصل  
 که هر طبعی صدق شکل باشن **نظم** غواص محیط خویش تن باشن  
**نظم** **نظم** در تجرید سیالک **نظم** روحی که مجروح غمشقت او را از کاغذ  
 بجز دو صفت داده اند یکی بندگی دوم از اولی بندگی حقیقت فقر است  
 و از اولی حقیقت تصدق با هر که این دو صفت همراه نیست از اول  
 صدقت آگاه نیست بندگی معرفت لغز نیست از اولی معرفت  
 حق سر که رویی باشد انت یکا کی را نشناخت سخن حکیم نالی است **نظم**  
 چون تو در پیش خود بزبون باشی **نظم** عارضت کرو کار چون باشی  
 سنان این دو صفت که کشندی صد بار صد حسنه از مدعی را غیر  
 عشق عارفت کرد که یکی از صورت بسیرت ز بسید و از اولی بعین  
 پیوست جمله مقصود و سود و نیاد **نظم** استند و مشغول غفلت  
 کشند همه را سر کلای میسر و آمده و از پیشه الهی محروم شدند  
 رنگ طاهر رنگ باطن ایشان گشت و نقاب رسم و اسم عقاب  
 روح و چشم ایشان شد **نظم** **نظم**  
 ای خورده شراب غفلت از تمام **نظم** مشغول شد بخویش چون حشر کنی



رتشم که ازین خواب چو سپار شوی مستی برود در دست ماند و بس  
بندگی گشت که طاعت بدلی کنی آنرا وی آنست که قبله را بدل کنی  
بندگان آنرا و دنیا و عقبی را و پیرناخته پیش خود پس بخت  
عام دنیا دید گفت منزل انیت خاص عقبی یافت که حاصل آنست  
عاشق مولی را جنت گفت مشکل انیت عام را و چون در جنت  
بیشبت عاشق دید را و دید سر و راهش **تفسیر**

تو هم مومم مانند قد عقلت ففاهم هم تپسوا لعلی احد  
مرد آنست که کرد دنیا نکرد و دوما عیشتی سرمایه او باشد لایزین  
و جوهر قمر و لاله نشان درویشا نشت که بریدون وجه نشان ایشان  
تا روی ترا بهت جان ساخته ام بر نطق عنت سر و جهان بخت است  
در اصل جنان بخت ما دور است که کون مکان پیشتر که تا حد ام  
و دنیا و عقبی طالب خود را همان گویند که ناروت و ما زوت گفتند  
انما نحن منت شه فلا تکفرا ببعه بصری را گفته لا تسالی الجنت گفت

الجار هم الدار **تفسیر**  
که هست تیر ازین دل روشن را بی همسایه طلب نخت آنگاه سرای

**حکایت** آورده اند که یکی ازین طایفه کرد و چلیغی طولوت میکرد  
تا که نظرش بر منطری افتاد و زیبا طلعتی دید که همچو افتاب از برج  
خود طلوع کرده بود و چون از او پرسیدند آن خالی مقابل گشت  
بسیار همچو دزد در سوای او با دسر گردان شده و آتش در نهاد او افتاد  
و چون خاک از چشم او پست شده آب از چشمش بریدن گرفت چون  
مکان آن حسین بگردان گشته بود و پستش ندانده که پای بجای  
برگردد در میان راهی آسی از روی برآمد و هم بر جای فرو نشیند  
پای در میان هر شید و سر در گردان خود گرفت و روی بر آینه زانو  
شماره عیسی روی آن زن که دیده بود و زکی بر آینه ضمیرش بر دیده  
از رویای وجودش خروش غیرت و جوش حمیت موج زدن و گفت  
نه آن مرغی که با شتم صید میزنم نه آن بخرم که کبیرم با خن را برم  
نه آن با دم که سر کوی بر ایم نه آن ابرم که سر کوی بر ایم  
نه آن خاکم که با شتم زیر سر پای نه آن احم که ابرم روی سر جای  
تویی مقصود اگر مشغول عیشیم تویی معبود اگر زرتیک ویریم  
وز ویشش زین سخن بود که آواز می پیوستند و ناله چرخ می گوش او

آواز نام  
آواز نام

چپید پیش از آنکه سزار خسته بر آرد یکی خبر آورد که درین منزل ای  
بود میل عمرش بخاروه رسیده بود و بمن ساعت از بیخ خود  
نقل کرد و بچنین مناجازین موفاجارفت مرد عاشق از فرو شدن  
آن ماه چون صبح صادق خنده بزود از کردش روزگار کاش  
چون فلک پر کار در پیش آمد و گفت **نظم**  
عشق تو بظنم هر که افکند از نیک و بدش هر چه بود  
دل خانه صبر اسانس میکرد آن قاعده در غم تو کند  
آن مرغ که از تو و از یافت دشوار شود با پیر سر بند  
ببیل جو پیشیم کل سیاه در سایه خار نیست **نظم**  
جو از فردا بعد و من نفسی ترا جمالی در راه است صد کن تا با عشق و جز  
و نیت سبب خود را در دست کنی چون از نزدیک بر دور  
خود بدانی سر آینه غیرت عشق با غیرت کند او بیک جمله  
از پیش تو در **نظم**  
جو خود را در رکاب عشق هستی وویی مندیش زین بالا هستی  
اگر بی عشق زفتی سوده کردی جهان رو کرد و کون آسوده کردی

من تقرب الی شکر تقرب الیه ذرا عایان آن نسبت است  
آن نسبت از بگونه دست میکرد و دروند این نسبت اصل خود  
می تواند شناخت که بچشم عبارتش از نسبت سر که عارف این اصل است  
و اصل نسبت زیرا که از و قبول صفوت جز این حاصل نیست **نظم**  
تا چشم از وجود صلی ای خام طبع من صلی  
زین حرف نشان میرسان تو در دام هوا پس عین  
طبع و مخالف است از او کاشفتن این جناب فضلی  
تا که در این کسب کردی مغرور خیالی و قول فعلی  
**کجاست** مردی بر سر کوی پست او بود و صاحب جمالی بر و کد  
جان بر و کسب بچشم نسبت تلا کشت به در پایی او نهاد و گفت  
سر چه مراد در بوده تو شد معشوق شیرین سخن و موزون طبع بود  
گفت مبارک باست اما چنین نزدیک مرغی که تویی در یغ آید که درم  
بچو منی فنی مرا خواهر است که در **نظم** هر چه است از من خوبتر است  
اینک در عجب منی آید **نظم**  
چو کل باشد بکار آید پیغم جو آب آمدنی نیست تا از تو نمم



سلیم القلب کوشش سخن او داشت و از نادانی چشم از او برداشت  
 و در عقب نظر کرد پس اندک معشوق از مهر غیرت طباخ بر روی او  
 زد و گفت ای مدعی بپشت از کرد بویزه و منی با غیرت بکار **نظم**  
 سرمانداری پس خویش گیر چون عاشق نه کار خود پیش گیر  
 تو با این کلدای وکت در بغل بدگاه نشانی نیایی محل  
**فصل ششم در بیان قاضی طریقت** هر که دعوی عشق کرد فاضل وقت  
 از او دو کلاه طلب کند یکی ذکر در دم دوم فکر است اما سر دور در حضور  
 اللفظ والمعنی شهاوت او اندک دعوی قطع مرید و صومت یکنم  
 چند کن تا بکنه این کجاست برسی معنی این دعوی الهی و برسی **نظم**  
 چون تو از حال خود خبری از درخت لیمو بیایی  
 از دو عالم نیکب کرانه شوی در میان از کران گذریایی  
 غریز من هر که در پرده خیال دردیافت از سر زنی صد هزار عشق منون  
 کیر دو در سر نشستی چندین ششخ و برک پیدا آید اگر چه سوزن برای خواه  
 خود سر در سوزند اما چون سیمان در آویخته است و گره بر تو حکم شده است  
 ممکن نیست که بگذرد و از وجد لبرم درین خیال می آید و میرود اما انکار که

خود را علمی بر کشد و این همه نشان بی علمی اوست **نظم**  
 جو انداز تا با این حقایق کذا کردن درین نیست لایق  
 تو بهل خویش را و الهی شمری بنا دانی درین سپهر مردی  
 عالم گفتار در عالم بسیار است اما عالم کردار بودن و شوار است این آیه  
 مفسران روایت کنند از شان نزولش مسافران حکایت کنند که  
 در خواب سیاحت نکرد در بحر معنی سیاحت نکرد **نظم**  
 با عجب سودت بود عشق چار مصحف در یک آیت نیست  
 عشق را حقیقت در سپهر کجاست شافعی را در روایت نیست  
 مالک در کان عشق چو بخت جلی را در روایت نیست  
 کرد زمین کرد که در کوهی زمان مکان ایسان کرد مردی **نظم**  
 در مقامی که حال مردانست معرفت کوی علم چو کاپیت  
 تا تو از پا و سپهر می پویی ما خود در و نه مرو این کوی بی  
 تا ازل با ابد نه پیوستست جمله چندین مزن که در بستت  
 منزل عاشقان جایی است که آنجا ایست جانان طلبد مرا چایست  
 ما جانی که در عشق را هر کجاست بجانی که از ما دو خاک هر کجاست جانی که

چشمه حیوانست نه جهانی که در تن جسم حیوانست **نظم**  
برو جان بد جهانی طلب کن میر خود کسیر و سامانی طلب کن  
این که کندت آنچه حاصل اگر ز با بدت جهانی طلب کن  
نکین مملکت را دیو دارد درین کشور سپهانی طلب کن  
خود را ناخسته بر جست که یافته ام هنوز تازی رشته سر بر افراشته که  
بافت ام جزو ناچیده هر در کشیده که شکرست زینل بر از کرد که  
که شکرست برای لقمه همچو موسی در خلق خلق مشو که چون موسی سر خلق کردی  
استر و در اسپتین در تعلق نکردی مرید لقمه هم مرود و در هم مریدت  
مرد از ترک مراد مریدت صوفی کسی است که چید از گوشش که گوش  
نه آنکه پاره پیشم در گوشش **نظم**  
ای کرده ز راه بخودی جامه کنونی آنکس که جامه راهی مایه کنونی  
تصوفت تخم اقبالی است که در بر آید نه آنکه از او بار کرد و در بر آید و نه  
این راه نشسته باید و گویند این حرفت خاموشی و فتر عقل  
باید و بیا و خود را مویشین **نظم**  
مجزولان طریقت جماعتی فکرند بدین صفت که تو داری بدان صفت

بهر دری که هر جسم من جو طاق آنخ که اهل صنفه بدلیش خلق کم نکرند  
اگر خواهی که سر از کرپان براری نخست پای در دامن کش پاره در پست  
حاصل کن تا پیوند تو راست افتد چشم بر دو جنت دار تا بجهت بروی کا  
بغضت اگر در تری لبان پس فخری معامله از در تری پیاموز یعنی از خودی در  
و بر خلق همی در دامن سعادت را و دانشانست کی کم از ارضی و هم سازاری  
در زینت عشق اگر درستی باسحق خدا کنی درستی  
اندر هر سپاس که با ندهی محرابش کران بسی خروشی  
طایفه که اهل دو اوندت بر یکدیگر بر اند تا تو یکی دمی و دو پستان  
کمان بر که از دو پستانی با خلق بجان باش تا خلق نکردی حق دوستی  
بدان ماده پستی حق با بی کس هیچ روی پشت پای منن که دست  
تو بر هیچ دل رحمت کن که خسته و اسب بندیت  
جو نامر و درین حضرت سرانگه کو نیاز چنان باید که موزی سر موی نیاز  
سر کب باری نمی همانست بر دهر سر اگر حاجتی کنی همان بر تو سر کشد **نظم**  
خبر را کم من بیج سیل که یکی پشت عاجز آید فیصل  
سر چه کردی دلیل تست بدان بشنواخت کجا تین تند این



نظر بر خیره شسته مدار آنرا می چسب بر شرم دار از خواب پندار پیدار شو  
که مرد از این ندم نیست و به بسیار بسیار منکر که مردم بدینسان نیستند  
پندار تو آنکه بگرود کسی که نیست دست حیرت مال  
که چون تند باد اجل در سپید نیش شمعیت گذارد مان  
خود را از مریه داری پاک دار چو دار مریه داری پاک در صورت  
نفس آثار که گشتن است نه هموار و گشتن نهادت بر جا در گشتن  
نه بر خرد و نه شستن **نظم**  
تا روی ترا قبله ریابا شود پس بگذر که هر چه هست رو که در روی  
ظا و پس نکر دو ز پر حسن خلق صوفی نشو و کاره و در هر کس  
تا نه پنداری که جامه صوفیان و و تابی است ایشان بکار خدا اندک سال  
شان کجایی است **کجایی** یکی پس از آن شربت شربت  
و اسپتا و پیشه طریقت حقیقت آن مردی که سوره مودت مال الی  
و آن جوانمردی که سیرت ابولافعی است کرم الله وجهه که نه در  
گفت که ترک یا بشکرم عن الله **نظم**  
بیا تا جان را بهیم بر ز نیم درین خلد و حسن آتش اندر ز نیم

عفت

زمان مکان از دستم در کشیم قدم بر سر حسین و اختر ز نیم  
مگر در اینم از غم نیک و بد و زین خشک و زخمیه بر تر ز نیم  
بزرگی همیت را باید دنیا بوم و نماندیت صوم منکر که غم قوت روز  
دارد کجا قوت این روزه دار و خلق را و عده افطار بعید است  
عید این جماعت مان و عید بعید است خواج پنداری علیه الرحمة  
فرموده است **نظم**  
عیدمان روی و عید کند عکبوتان مکس قدید کند  
این صفت که **نظم**  
عاشقان از دین و عید دوم نزنند جز سوی نیستی قدم نزنند  
زیر که ایشان از روزه ایست که در دنیا افطار نموا نند کرد  
**نظم** **نظم** **نظم**  
عید از دین و عید سجان الله ز می لطیف مشکلی که چندین منزل  
بگردار در سودای او سخت نند شیرین مشکری که صد منزل اول در کار  
او تنگ نند عجایب کنجی که بسیار جان بر ایعدا و خراب کشتن شیخ شلی  
رحمة الله علیه روزی از خانه بیرون آمد این بیت شنید **نظم**  
اسیال عن علی فممن یسیر کیون الله علم بها این سخن نزل





و حقیر با ز من فلک را خطاب آمد که بر قطعه خاک مهر حکمت فرو باز بخت  
با و زان سر مودند که جاروب همت را بر کیه و فرشتش اغیر افرواشی  
کن یعنی سرخس و خاری که در چشم تو در آید از آتش بر دار و سر پستی که  
پیش پای تو باشد پس دست افکن بعد از آن بر آتش بر آن شد که  
بدریار و دست بوس آن صوفی صاف دل کن که دعوی قوت میکند  
و مدقیت که بر در بخت استاده است در باب احوال جو و او  
برای ریاض و جو و چند قطره آب در ویزه کن **نظم**  
چون برق شد از غم تو سر دم غم غم بی نغمه چون رعدند در دست کس  
سرگشت تیر جوایز سر دم که بهما بایستد که بر پیلای و صالت بر دم  
چون ابر بدر یار سید و دست بوس آن صوفی صاف دل دریافت  
چند آنکه توانست آب برداشت و از آن آب صد نفر قطره پدید آمد  
و هر قطره صد نفر از جزو شد برابر را گفتند باید که هر قطره آب بچندین  
خاک برسد زیرا که **نظم**  
سست ما را بلی ز عسل پاک رکنهای نعمت در دل خاک  
در این حالت که اجزای را از دوزیا برداشت و باره راه بر رفت

چند خبر و اصلی که ان الدین سبقت لهم منا اچنین میباید  
ایشان را بیان کرده بود و او لیک لهم الدین و مهم است و در آن خطابت  
سر یک سیر و ادو **نظم**  
قومی که برین سلطت استند فرزانه قلب این سپاسند  
آنکه نه در امید و بیم اند در نرم بحسبم ندیم اند  
یک خاصیت و نوبت روایت بکل خود مایل شدند و از کنار  
همه در میان در انداختند باخته نیت ایشان آن در چون بر سر  
صدق بود و در اعینه نیت ایشان از دم عشق بود و این استند که این  
مرغان بحسری در صحرای بزی آرام بخوابند یافت و این نیکان  
معنی در سائل صورت ضمیر خوانند که در خواب استند که این قورح ایشان  
ضیاع شود زیرا که در علم قدیم شرط است و آن سعیه نفوس بیری بود  
چون فرمان شده بود که هر قطره آبی باید که بچندین ذره خاک و اصل شود  
بنویسند این قول سینه بدل کرد و یا بدل القول لدی ما انا بطلام **نظم**  
از لطفت تو هیچ بنده نومید نشد مقبول تو حسب مقبل جاوید نشد  
لطفت بکنام ذره پوست دمی اکان دزد و باز نزار خورشید نشد

نظم از لطفت تو چو چپ تپلی برکماند و از جوی تو هیچ تشنه بی آب زلفت  
القصه اصحاب اعراف را که معارف دار الملک معرفت بودند در  
میان بجز بحر موقوف کردند تا هم اصل در یافته باشند و هم لایحه  
رسیده و هم بجاک پیوسته باشند و هم بدریاری رسیده **نظم**  
میان آب و گل بادی در آمد میان روز و شب صبر بر آمد  
ببین کاند میان ظلمت و نور یکی در روز و در روشن تر آمد  
صدف را که اجزای وجود او از اجزای خاک و آبی ترکیب یافته بود و  
از دیر باز خود را با دریا اشتنا کرده بود گفت ندای ایستیمت  
میرم دل چون دلیم مرتزایم منم خود بینی و سپاری داد و ایست  
چند تئیم که از خانه مادر و پدر طلب ما در برد افتاده اند در برخورد جای ده  
پیش از آنکه دریا ایست از دریا بد تو ایست از دریا **نظم**  
سزوری می باید است افتاده پیش از آن که زاید آید و استیکر  
دندان با زدن تاین چند عیبی دم بیکدم در شکمت در آید و لب بر ستم تا این  
چند موسی شدم در کمارت بنشینند **نظم**  
خوب را مگر کس چنند دوست و از آن زشت را که دوست داری کوی می آید

دریا چون دریافت که اجزای او را بنام صدف عقد کردند شوری در  
هما و او افتاد و بر روزگار شیرین بر و بکلی گشت و از قهر صدف گفت از  
دندان او برآمد و از غصه و ششش موج زد و گفت سپاسی بر خود  
بجستید گشت ای آنکه جزو کل ابدی ای حقیقت تو که ز نیست و خار و  
کل را از بویستان حدیث تو خبری **نظم**  
ای صفت عرفت تو والا از کفیت و بکوی لا و الا  
ای کون و مکان ایامی تافوق در بحر محیط و حدت خلق  
صدف میان تنی را این پرولی از کجا خاست که اجزای مرا متفرق کند  
از دیوان قضا قاضی قدرت و رسول ارادت چنین خطاب کرد  
که ای دریا تو بنور این کجایت موسی زبیدی و از قهر این معانی خبر نیایی از سخن  
اجزای ورق دیگر بگردان که آن چند قطره را صغی است که لایحه هم غیر  
سرخ و کیر و چمن ایشان بگذار که از سر بکیند قطره درین چند روز چند  
در شب افزون طاهر خواهند شد که ایشان همه سرمایه مخزن شما مان  
و پیرایه کوشش کردن ما تانی خواهند بود و دریا کج که این وعده را ام  
یافت و جوش از فرو نشینست قطره ما در رحم صدف چون چنین



صدف رحمت قرار یافته تا کجندی برین بگذشت و حال بر ایشان بر ایشان  
بگشت اگر چه شب روز در قعر دریا بودند اما چون صدف حجاب بود  
درین راهی دیدند بدان شد که نمی دیدند بر خود گری می بستند گل  
خیزب با لایه هم فرعون آخر الامر بر قطره را در میان صدف جنبشی دیدند و  
هر یکی خود را بر کانه افکنده ندیدند از آن حال خود را بر سرش می گویا نیستند و در  
سرش می گویا در این صدف نظام و اندک علم کل اناس است **نظم**  
خلق بی غایت در بدو کوی کوی مقصود کوی از این کفایت کوی  
پس بر وفق ارادت این همه قطره که شنیدی دریا را حکمت بر علم  
هر یکی زنی بر او راند و خود را در صورتی نمودند بعضی از باب الفاس گشته  
بعضی اصحاب نفوس القصب تا این همه جاسا طاسر شد از این کفایت  
من تو سپر بر زود و اعتماد من آن دیدم میانه **فصل ناز و نغمه**  
**حالات** بیشتری خلق سپرد و مو کرد و اندک ما را سجای در سر است  
افسار را پس را بتلیس کان برود اندک افسرست باش تا این شب برود  
آید و خنک از اینکام برود تا این که درون کشت از پای بر کردن پستی و کوه نماز  
دست بر سر **نظم** باش تا ناکه در اندرین ها یکسانند و از این طایفه

این رواق شش شصت رانج در با چهار از کان او کرد و چشمت است  
**بجای** و قوی بلانی میفرستد تا که در میان راه که سری دیدم خون  
مطلبان تنی گشته و چون کانه سفیدان پس رنگون افتاده با خود کفتم  
چه بودی اگر سر که گشت این معالوم شد می تا سر نوشت او مطالعه کردی تا  
در نقش کانه که کرد و حرفی چند دیدم بجای خبری نوشت که ای چشم حیرت  
من این و کانه با شش که من کانه پسری بودم که مرا شخصی هزار موی  
منی بر سر خود نهاد و در وجه منی و منی که بر پسیدی از بسیار خرم  
از رویی که داشت هر که می رسید می گفت که کانه جانم و بار ما چون کانه  
در کاسه سر کن فرو میرفت و بیج کی دمعت در کانه او می کردی  
درین با و می میگفت و از روی چند بر سر سپیدند و او را در پیست در  
کانه گرفتند و گشت می گشتی و می گشتی که کانه جانم پنجاه و اندک در **نظم**  
اگر مردی بهین هر کاسه خویش ازین دم بر سپید کانه میندیش  
شکم و یکست و سر کانه در وین چنین در شد و یک و کانه منشین  
بهر قدر ترا هم کانه است ایانا و یزد پیش خویش کن دست  
میان عدم وجود ترا بد است تا ناکه و از یک طرف کانه از طرف دیگر

که داشتند آنجا رفتند و بی پریر معلوم کرده گان اندک کن چه شیئی قصد  
فروداشند و کل شیئی مالک الوجود و حال امر و بر خواندن کل یوم موفی  
شان ای خط موموم اگر پیش و پس روی الله امر من قبل و من بعد  
و اگر بالا و نشیب دوی و موافقتی السموات و فی الارض و اگر حب  
و راست نظر کنی الا ان کل شیئی محیط و اگر سر و باطل کنی موافق اول  
و الاخر و اگر بر و بر و نگر می موافق سر و باطن **سید**  
ای جنبه از کار جهان سید نه دنیا و دنیا است از آن هیچ  
مکن بجان حد و حدودت عدم نیکو است که در میان هیچ  
**حکایت** کی بوده است از ارباب تحقیق که با نیک و بد سخن گفتی و  
همیشه در خرابی گشتی و در ویرانه خفتی بزرگی بد و در سپید گفتی بخی موجود  
که خاموش بودنت را سپید حسبت گفت ای برادر کون مکان چنین  
حقیقت و مسمی است از و سم کل و م و از این حقیقت خود بر تو گفت **نظم**  
لب بپسته حدیث عشق گویم گویم ای حسام و خموشم  
درین مدینه سید کردان گویم بگذرم چون نسیم ز غم سپ گویم  
زبان من چه حرم حقیقت بال لب فرومانم میان قلب و قلب

از آن بیاعت که برکت دارم این عالم تجریر سپیدم از آغاز و تا انجام  
ز دل که نیم از تن چپ پرستی هر دو کم گشت تمام انجمن کوشی  
زهی حسرت که چشم راست من را نمی آید یک گفتن این و آن راست  
سبب خاموشی من حسرت عام سر بر کرد و همه پوست دید خاص نظر کرد  
مغز با پوست دید عاشق از سر زد و گشت همه پوست دید آنکه بو  
دید مرسته جوانی یافت و آنکه مغز با پوست دید در وجه انسانی بر سینه  
مرد پوست دید در بالی گشت و کل درجات ماعلم او ان لب اللسان  
الا ما سق کل کل لعل علی شاکله آنکه همه پوست دید هیچ گفت و آنکه مغز  
با پوست دید گفت و گوئی از و بر آمد و آنکه همه پوست دید هیچ نتوانست  
گفت و در یک و چون بهره مدار و در یک چگونه که بد که در سر و ندارد  
که در صوم و یک صفت دور است من عرف الله کل سپانه در شان  
ز در کاست متوسط را گفت و گوئیست زیرا که هنوز در حسرت است  
اختلاف این و آن از تفاوت نظر خاست و تفاوت نظر از منظر  
حاصل آمد بعضی موثر دیدند و بعضی اثر بعضی بعین سپیدند بعضی  
بجز و چنین قومی در خود میافشند و قومی در غیر سینه هم آینه انسانی



و فی الفقهین **نظم** یکی خورشید پند دیگری قیاس یکدیگر باشند  
 بقدر حد و دگر کسی نیست که اگر کسی بتواند طبعی شکلی  
 متوسط را چون نظریات رسید گفت ماریت شکیا الا و  
 اندیشه باعتبار آنه خالق الفروع و الاصول باعتبار الاتحاد و الحول  
 ازینجا بگذرد و هملا بپندت نه پند چنانکه شیخ شبلبی گوید قدس  
 المقصود شرک لای صیانه القلب عن العجز و لا غیره تا نشانیست که  
 شنیدی و بدایش آنکه مجنون بی عامر گفت **نظم**  
 انا لیل و لیل انا نحن روحنا سلسله  
 من کینیم نایبتم باشد بدو او من منی اونا شمس جلالت  
 او من ایسانه آب و کلت کر تو از مغز الکی بگذر ز پوست  
 خود را در میان چه پستی ای خروج از پوست ما تقدیم و ما آخر انجامه  
 تویی گفت تند من صحت بجای و انجامه او بود نه توانی و نه حاجتین مگر  
 نعره که می شنوی صد است اگر بگوشت حقیقت شنوی یک **نظم**  
 بی از من تو بگفت روز و رخت آنجا که تویی کج احداث من است  
 و در مگر معنی من و تو نماید راست در عالم وحدت این آن نیست در

**کجاست** از شیخ بایزید بسطامی قدس الله روحه چه پسین نقل کرده اند  
 که میفرمودند که کبار نیایان که با پایان بردم و بادل خود عم سحر هم  
 جز فرشته چون کجبه رسیدم خانه دیدم دیوان آن را پشنگ بچید  
 با خود گفتیم که این چنین عمارت بسیار دیدم امیر کار نیادی ندارد بار  
 دیگر بوشتم خانه و خداوند خانه دیدم گفته منور کارم خامت حقیقت  
 نیست ما بروم ز فرشته خداوند خانه دیدم پسین نذر کردند  
 که ای بایزید اگر عالم را شکی وجود را می شرک باشد **نظم**  
 او است بحالت تو عین است شرط همه در حساب روان همین است  
 می من و کوی مدست است می با شین و مباحث مشکل است  
 سره والی سببین سره سببی بدان این نمیتوان رفت بدین بدان  
 میان جان جانان هیچ فاصله نیست مقصود حاصلت اما هر چه نیست یکی  
 از نزدیک سوال کرد که میان او بیکر و علی فرق چیست گفت بعیر از فضولی  
 تو در میان شان هیچ فرق نیست **نظم**  
 تو از خود در میان ماندی مگر می میان جانان خود میان نیست  
**کجاست** مردی را چشمه بدو آمده بود در ساعت دست اجساد

بر کران

او میرفت و کرد او بر می آمد و می گفت ای چشم در ترا می بینم چشم در جواب  
 او می گفت اگر چه مرا این جراحت بود اما تا تو نبی آمده بودی جرح مرا  
 طبیب این درد را از من چو پش نو مرا از صحبتش بر میزد و می بود  
 تو ای پیکر بیجان جوار شتی ز دست خویش تن چاکر شتی  
 ای پاک و جدیت العین ای اتق لعینک مع حدیث النفس منتهی صاحب  
 خلوت و منتهی صاحب عزت خلوت است که از خلق تو گشت کیر  
 عزت انگیز در از میان بر گیری **نظم**  
 جو سیر آمد ایجاب اول از ما من ترا زور سپید که بگوئی سخن  
 برون افکن از پیش ما سنگ خویش دین پل خود را تو کم بسج پیش  
 پهل بن عبد الله تشریحی رضی الله عنه گوید اسوالمعاصی حدیث  
 النفس چاره طوطی اگر با خود سخن گفتی کی در زندان بگفتی تا بسبب آن  
 بدم شد در قفس بروی محکم نشد **نظم**  
 چون سستی است با تو در پوست می نه ترا حکایت او پست  
 تا و پسته کل ز خار بگرختی در کردن و لب دران نیا بخت  
 آینه جز نکب خویش کدشت از روی بیان نقاب برداشت

او منتهی عالم صلی الله علیه و سلم بر سپید کند که فرزند او هم بر سر او  
 گفت آنکه بر روی تمام آن دم بودی **نظم**  
 طلیق آفت و اراوت و بال وجودت حجابت و وجدان محال  
 تناسی قرب و خیال حضور غوریت نفسانی امی دور دور  
 چون رسته با یکدیگر نمانفت هر آنکس که کم می شود و یافت  
 غیب حالی است که هیچ چیز با یه نزدیکی از نوریت همین چیز  
 در دور چون سپید و رویت **نظم**  
 در دور اما شمار دست کدشت وین قضیه بهر محفل و محضر کدشت  
 در و اتم و همان شنیدیت کسی من شش هزار و اتم از سر کدشت  
**نظم** روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت در  
 من آمد و گفت که در تیت مدید و حمد یک بعد که دست در  
 من نوزده ام و خود را در پای تو افکند و بدان امید پس رویش تو  
 بدوم که چون آفتاب برابر تو نظری هست و سر خنده او بر تو  
 نشست چه شود اگر از احوال روزگار تیره من سخن عرض داری  
 چنانکه تو بچای پیش آفتاب ایستاده من نیز بگوشت **نظم**



و در دیگر درخت گفت ای پیاپی مایه عمرت که من یک پای سیاه  
نخست میکنم و نیز از آن روز باز که پسر بر کرده ام به بلور زمین  
نهادم و هر ترا شب در روز خفته می سپنم **نظم**  
ای بی پروا به زود محرومش واری سرد و اگر نه فاموش  
کر بار نمی نهد تو می کشی **و** روز مرتعی و هر قومی پوشش  
هر چند می برد تو میسر و یا آنکه نمی کشد تو می کش  
مکن نیست که آفتاب زانی و ای طفت من توانی دیدم که حساب  
و فرغ که حقیقت فر داد و اندر زیر که اگر تو را بی و اسپه من بر تو تا  
اصلا و قطعا ترا از پستی خود اثر نماید بعد از آن چو نیست کشی هر حال  
چه کنی و صبر و طبری که ترا دیدن و حب لاک جان آید  
چو نشان پرسی بوزی که گفت از وجود تو بی نشان آید  
چه زنی صفت بر در می گانجا تا تو با شستی توان آید  
ای سیاهی مایه از پرده این خیال بیرون آید ای کمال با اندر و  
را و در باز من سخن که نسبت بشو خود را در حید و راست میفکن که  
حقیقت و جو و تو بخاری است و در سر طرف کشتن تو با زنی

مستی بر تو بواسطه وجود منت و سپید من بودم که توان کس تمام  
بسر حد صحیحی وجود آمدی نخست مرا از خود و شش ناس انگاه  
آفتاب را از من بین تا محبت آنکه خود را من بیانی فتاب نیز از من بی **نظم**  
ای سپاه تو عمر و صحت نوزده روز تمام خود و در کزین سپورنه  
اندیشه و منت آفتاب رسد می پای زمین قدر که زود و زود  
**مصل** و در روز **باز** دل را قلب از آن خود است که در اینست  
که دانند و این سر می گردانند و او را طلب کنی زیرا که تا تو نظر  
کشتن در این داری دل بر کشتن داری **نظم**  
دل برای دوست خواهد مرده تا توانی دوست بهر دل خواه  
مانه بهر مشک اگر خواهی دوست مشک را از بهر نافه کس خواست  
جو اندر و صاحب دل با همیست خون جگر تو نیست بجز آنست  
کنند و یا قوتت دل خلق آهن است و دل عاشق زین از او میان  
دوست و با کرد و اندر این با این الا صیبت عین در بهلوی را است  
تا بدل برسی در حجب لوی حجب خیمایی از مهر که برسی دل در یاریت  
باز لطایف لابل که به است عشق در و طایف ولی با همیست

عالم بر بنیت نمان کوشش پاره صبور **نظم**  
دلی که در دل میدان کسب یابد نه در طبع برق سوار کسب یابد  
دلی که در نظر شش میخس نماید در حدیث نیک و بدش نفس نوبیاید  
دل بادشاه است و جوارح رعیت او اما چون خبر نماید از محبت  
ای محبت تو با او نه او باقت جمد کن تا بخورد برسی این خراز خوبی  
جیبانی تا زود در جیب دست نیاید خود و کرم در لباس  
یکانه شوز خود کاچند ویست طلمست زن هم کرم جویست  
حقیقت دل در دل حقیقت نهاده اند که قطعه علم را علم از قطعه  
نداده اند چون مهر بر درم منشین که قلب شوی وقتی سره کردی  
صاحب قلب شوی عجب حالتی است که سیم ناسر بر قلب  
میخوانند و دل بدین دو پستی نیز قلب میگویند نیکم طلمست  
باز یکی را دست بدست بگیرد و اندر دیگری را ناکشت و سر دور  
بهر حالی که دست می شکند نماند شکستن هر یک موجب رود  
قبول است این حکایت نه لایق سر بر الفضول است **نظم**  
یکی که در جهان کشته بهر دست یکی سر در جهان نابوده و دست

یکی سودار زده در کوسه و بازار یک از شود و نریان خود بار بار  
اگر دل را جیبی باین و آتش ندی ای بخیر تو مصر جامع ندی  
در چه مژگانی هنوز خامت یا قوت را کمان برود که پستک رخا  
سخن صاحب دست کی قلب ان عصیته عصیت الله **نظم**  
گر تو داری درم شناسایی مشک با جنطن از چه میپسای  
نشیده که الوقت کسب القاطع و الناس پس نیام این تیغ در میان  
نمنا ما چون میان نماند مرد صاحب دل و میان نماند تا تو در وقت  
خودی بگری از زاده وقت کرد تو فکر و از زاده مبتدی زاده  
و غمت و وقت زاده منتهی نماند ای که این سخنیت میان می **نظم**  
زیر دهم مر که اشارت سر دوش بلند می گرفت این حکایت محمود  
که آن مرغ ای محب بر و بال زد و همی مع ایقده درین حال نرود  
اگر موجدی انبار بسیار عیسی سر بر نهی کرد می آن باز بسیار **فصل سیزدهم**  
**در تصفیه دل** جو اندر او صورت سستی خلق را با تو شکر می نسبت و هم نکت  
از چنان سر سینه ندیم عیشمان کیر اما اینست از علم من قلب الله ندیم  
جلیت یعنی در هم من عیش را خاصیتی است تلخ مستی را برود و دور



بختی را در کمال عاشقی ازین بوی موافق بودنت منافی نمودن نظم  
شرطه عشق بی نیازی است اما نه برای شیر و ازین  
با حسیق همان مزاج عاشق چون شیر و شکر بود موافق  
نزد همه از همه تهنی دست مانده خاک و باد و بویست  
موافق را مقامی دست اندازد اما مستم محمود موافق را هم در کی گشتند  
اما در کمال اسفل موافق بکمال است و موافق دوروی اکلست  
نشاند و این غادیت خود روی اگر چه خود را بصورت  
پیرا پستی بدین معنی نویسی بی راستی **نظم**  
جو خلقه کی گشت کثیر از میان گشت چون که از میان گشتند  
دوروی کن در میان تنبلی اگر بایدت که میان گشتند  
سر که اجاست که اجاست با این قوم کند که سر که اجاست از سر  
زیرا که هیچ غنوی را این فضل ندست در سر که اجاست این عشق  
بایشش نمرود سر که اجاست بوی این کن بوی زرد **نظم**  
بزدلی باید که با رعیت گشتند دردی این در در احس در دم گشت  
زال در در آرزو پیغمبرین خوش باید تا آن رستتم گشت

هر آنکه سروریش از سروریش است و رایش همه آرایش خود  
اگر گوید عاشقم عاشقت اما بر نمایش خود **نظم**  
روان و جوارش مایه بوش باشم نزار آشنایی بوش  
در عار سومی عشق سرور بخشد قلب پیره باید که روایی بوش  
صراحت عشق میخورد چه بود ستار ازین نعت چه بدست آرزو  
من در سر که مالک و بنابر بود مالک و بنابر آمد یا سر که سری یافت  
سری شد اما سر که مشهور بود معروف گشت عاقلا چو پیران  
و با زید میباش سرور و زندان با زید باشم در تبه سهل بد شواری  
بدان یافت عزیز بصری در از خواری توان گشت سپید الطایفه  
بند عبد پس امید سرور گفتند بجا نیستی بجا یافتی فرمود و بقطع  
بجاست و ترک الما لوفات **نظم**  
هر که در عشق بی نوی است بویستین او ز خود جدایی است  
بجاست شدن ز سرور عالم چنانکه نشان آشنایی است  
در وقت آب و خاک بگذر کین جمله حکایت بوی است  
از کشتن آتش طبیعت در خلوت عشق روش مایه است

در عشق حدیث عقل کم کوی بکین عیب دهنه بهر و سپ تاجی است  
ببین شیرین خلق در شور مشو که ترا گفته اند بسی دیگران عالمی کن  
برای تو ز فتنه اند اگر آتش داری بجای و گرنه با دمی بجای دامن  
پای و بای در دامن کشش اگر مردی خطی بر ما و من کشش این  
خشکت کجا بود عازمی زیرا که تو ز دامن از غم آرمی **نظم**  
چیت و حیت بر آرد آستین بران تا کی از تو دامن سر در گران  
سر در گریمان کشیدن کسی را در خورست که از تو گشت در گوی  
گر با شش بجز دست سر کران نظر حجب و استی است از و  
یکش که راست این است اگر پس این کلاه داری ترا زکی با پس  
زه پیر امین گشتی راست نیاید اگر عاشقی بهر چار و میار یعنی پیش  
خسی خود را چو چار و میار مردی که در غم مباد و مباد دست  
خسی که در میسان کرد مباد دست **نظم**  
ای سبک سر که از کران صانی آب خود بر روی و بنیدانی  
کین زمان در ز و چشم شوق نگر کوششی کن مگر که بتوانی  
ازین دریا لکن زوری بر کسی مردی و گرنه بجو نام روان زاری مردی **نظم**

سرکش تبه میردی تو چون آب گهی این بحسب بر آب خیا تمیت بچینی  
**کجایت** وقتی بزین بندر سپیدم مرغی دیدم بر کرانه ای شپسته بزرگ  
اندازد و بلند نمت پاکیزه صورت در خوب سیرت سر کاه کویطع او طعم  
کردی با یکی از در و جو و آمدی در حال نیک مانی سر ز آب با آوردی  
و زود یک او شدی و او بچشم عادت مانی را کجا در بردی ای خود برست  
از با شش این با شش آخر کم از مرغی مانت **نظم**  
نویز ای سر ز روی بر ز در مانی حسی مگر در بر  
جو ابر و صاحب در و است که قبل همین در و است سر که پیش و پس  
همچو شکست درین سخن یک سر شو شکی است **کجایت** پیری مزید  
خود را نصیحت میکرد گفت ای پیر من ازین کن مکن کن کند و ان افکن  
در اول مدار اندیش کوهین نشینده لاتخذ و اهلین نشین این همه  
سر گردان و دیدن بسبب و دودید نصیحت چون مرد از چکانی برسد  
بچکانی رسید **کجایت** مذکری را پسر میدند که به سبک پوی حق  
مردی که بنیکوید با نامش افنی چشم منبت و امام اعظم ابوحنیفه  
که فی رضی الله عنده چشم راست منبت گفت چشم چشمتن کو بر با تا مژ



رایت بند که چو و راست رفت سرگز است ز رفت مکر  
پن پیش گفت بسیار کم و پیش گفت **نظم**  
کر تو بصفت یکانه کردی کی در بی دام و دانه کردی  
پنی دو طرف چشم پستی ما دام که در میان کردی  
چون تیر پستی بر آن ای تا کی جو بدت نشان کردی  
در جبر محیط غوط خور تا حین برین کرانه کردی  
تا تو در میان نیامدی کرانه سپد افتد تا تو دعوی کردی سله  
مختلف کشت چون مخالف حق تعالی میکنی باری سو رفت  
نفس عادت مکن الت با از پسم الله میدزدی و دور برادین  
گیرم که تو یا دور و پستان می باری دل دشمنان پیشین شاد دار  
با این و آن پسند مکن که در عشق ناپسندت با نیاست مگر  
از خورشید مگر می خور پسند است ان الله تعالی محبت عالی  
الا هو تخت سلیمان را جای بد و نجانه موز دست در سره میرنی باید  
نیست کل را چینی نمیکنی غم خاریت حاصل ازین همه هست نیک  
یا بد آنچه مقصود است از نخب که باید **نظم**

و بود و اک کل طیب پس بقیه کلام همی با مشتف کا  
مهر یعقوب علیه السلام را که کوه یازده پسر بود با بی جمال بو نفس کجا  
بصر بود این خشن را که طاعت از امید و چم آرزو بدیل می نماید که همه  
چاره حکمت شد خطوین قد و صلت الکر و صلت از روعت بود مقام  
پیش آئی کردی که بر سر و سبسته کشای ای تو و امن در پی خشک  
که چون درون خود را از سر چه داشت می کرد با آه می می شد می کردی  
سنگدل است که نشان که چون باطن خود را صیاف کرد و با بر می محرم است  
یک قدم بر نفس خود نه توان در کردی در سره منی و نیست همین این آنت کاست  
دینار بول که بر سینه نهاده و میس کوی که ترک آن گفتند ام خنبار کیشی  
و با جو و میس کوی که من خفته ام **نظم**  
فصوف تزی از آنجلی الغبار او پیشین تحت رحمتک ام احما و  
پستی خود روشن شود این غبار که بر لاله میا بر اسپسی سوار  
**نفس همان دم در و با عرق عشق** فرج آتش در و یعنی گرم خشک  
همیشه دل را که در دو طبع ما خشک کند و نیز از آتش بازش سپید است  
کنند که همچنانکه آتش سوزنده پر و نیست عشق سوزنده درون اینجا

آنرا بر پیشانی زدن تا نشانی از وجود او آمدن خشک و تر می گشت  
 بسوخت و آنجا آسب فقر بر نفس رسیده بود از میان مردود و  
 پدید آمدن سواد بود پیدا شده است عشق شعله زد و کما انکه دل سوخته  
 درین سوختن بود و آویخت نیک بدی که دیدار میان بر داشت  
 بگرفت مرا عشق نکانی خوش عشق کفنا جو من آه من تو با هر دو  
 المقصد جهان سوخت مرا عشق کاش عشق من میزد و میزد و میزد  
 عقل معرفت را آلت است و عشق بر حالت جان میزد و میزد  
 آب میزد و این تجربه آب بر سوختن میزد و میزد و میزد  
 عشق میزد و این تجربه عقل زکی است بی نوبی و عشق میزد و میزد  
 و عقل سکی است بی نیک و عشق سکی است بی ستمک مرغ در هوا  
 نظر کیت و مواد مرغ آویز کی **نظم**  
 جو عشق آمد با اعی مثل بر خیز ز مرد آتشی ای پست بگر  
 ر و بدن شد تند با دای پشته شاد عقلی میرسد ای صنوع در نهاد  
 عزیز من عشق سخن گفتن دیگر است و سخن عشق گفتن دیگر که عشق  
 سخن گفتن بر تنه آمد و آنکه سخن عشق و اشیت از نلو من بر آمد آنکه

گفت هیچ ندانست و آنکه بدانت هیچ نخت سخن عشق را همچو شکر  
 میدان در زبان سخن کوی و در دهان سخن دان **نظم**  
 حرف عشق از سر زبان دور است شرح این آیت از بیان دور است  
 مدعی کی رسد بدعوی عشق طالب نغمه ازین نشان دور است  
 ای کبریا سوا کما بیست این کجایت ازین میان دور است  
 جو امر در سخن آن کید و با کم بعلو اشارت سخن کوی است و نیک  
 ای کبریا در الضم با علم اشارت سخن و اینست هر که بدو عشق  
 چیزی گفت صاحب این حسد نیست زیرا که حدیث عشق مست  
 اگر عاشقی بر او پیشش فحمن بر او آیتش و هم کمن این اصول را بداند  
 و حصول و انداز باب و حصول محوی این سله از منطق الطیور است  
 جو استش از حصول کوی این کتبه است و رای قیاس و رای  
 بگذرد از قبل و قال محفل آرای **نظم**  
 ای عشق ندانم از کجایی بیکه سنای آشنایی  
 از یک نظر تو عصمت کل را بر جسم نزد جمله که ندایی  
 از که زبنت نزار و پیشک باز از چه سنه مایی



عاشق را عشق کشتن از حیوانیت خوشه کند ما شجره افلک  
خواندن از شیطانی است عشق در یابی بی پای نیست آخر چه  
بنداری که آخر چهار پایا نیست آینه عشق را زنگار نیست از آنست  
با مرد و زن کاییت **نظم**  
عشق است کلید طلسمی که ترش تا باز می زاپسم و رسمی که ترا  
قبله عشق را از آن سبب جهمی معین نیست که آوزش بود در شجره  
چهار کسست بدان نه شرفیت و نه غری و نه غمی **نظم**  
ای ترک نیم برای بت پسینت و صفت تو بدین زبان سپارم کشتن  
چون پایه همی زوم من اندر پی خواستی بخت کز خواستی بخت  
**کجایت** روزی همچون چون در اسپ قامت چون با قامتی بود  
نون و فنی که عشق لیسلی کرمان جانش گرفت بود در و امش  
میگردشت صیادی را بدید که آشوبی را دست و پا بسته بر زمین  
بود و در بند آن بست که سرش بر کیر و مجنون چون آن  
سپ چه چشم باور آن حالت بدید عالم کجیم او سیاه کشت و از قیامت  
سپید ولی منسپ بر آید بر آرد و کشت **نظم**

خفت شد لا تقدر فایه ش میله حیوانی و قدر و عت منه بر این  
چون نور وین خود را در چشم آمو بدید یعنی نشان لیلی از رویت  
گفت از مرد می نباشد که این پای بسته با بدست صیادان  
که از م معلومی که داشت بدو داد و منت بر جان خود نهاد و آن آن  
بسته خدا از بند بگردد و عجب حالتی که آمو را می کشتند و او آمو که  
شرف و محبت نیست **نظم**  
احب من بکرم کان پیشم کم حتی لقد کنت لهو علی الشمس والقم  
از آن محبت است در در هر سبب که کل چون روی سپید کرد کار  
از آن من آن سپردار او که بالایی بلند شش را نشان داد  
ان الله یبیل بحب الحمال بعضی کفایت انداز خود دوست بود  
او همه دوست که قله عاشقان بخراقی پذیرد درین حرف تواند بود **نظم**  
پوست تمام را بود در آتش از کان است ترا از چه شوشش دارد  
سر خطه شوم کرد سپ خاک در چون زلف تو با با و سر خوش دارد  
این طایفه را در بدایت عشق حالتی است که دوست و دوستی  
دارند اما این نوع از غایت تکلیفی و تنگ چشمی است **نظم**

در چشم تو خواب بجا آید کی هست با خواب همیشه در سرم جنگی است  
زین روی که آینه رخ را بیند ز آینه تو در اول من ز کی هست  
همه عالم خلاصه بنی آدم علیه الصلوٰه السلام چون بنیاست این کار  
بر سپید گفت اللهم ارزقنی حبک و حب من احبک و نیز فرمود  
نخب بحبک الناس و بعد از آنکه من خالفک و خالفک **نظم**  
خاری که بزود یافت با غنیمت آن کل که نیافت زوی تو نیست  
هر که بعین عشق ز سپیده آب زندگانی نیافت و هر که بر یافت  
عشق نیست پیرمغز ز لذت عشق ماه نوئی است که گشته نشود  
آفتابی است که این هیچ که نشود **نظم**  
لذی الایام تبلی کل شیئی و اشواقی الی الیسی کل شیئی  
عشق جوهر است بی مثل که وصف او مثل راست نیاید با وجود اقیانوس  
ز سره جز سره دارد که نماید اما کسی که تشنگی بر وجه شده باشد  
او را حسیر کرده اگر سیراب را شرب بندار و پیش کن **نظم**  
سیراب که من آرزوی وی تو برم از مهر تو بر حسیرم و درم نگر  
مرد در حیا ببت و لیکن چنگم میدانم و همچنان غلط می شمرم

نسبت مجاز بحقیقت همان مقدار است که یک مشتری بر آسمان  
و یکی در بازار است هر که مهر برد دست بند و سوار نباشد اگر  
کو و کی بای برنی نهد سوار نباشد **نظم**  
آن اصل کران بجز از کانی در کت و آن دریکانه زانسانی در کت  
اندیش این آن خیال من است افسانه عشق را ز بانای در کت  
عاشق را در زمر زمان محمی است که لب محرم آن نیست تنگد لاراز  
سینه نیست که دم سدم آن نه میان عاشق و معشوق گفت  
و کوی است که جز کوی است چشم نتوان دانست میان جان جانان  
جست و جوی است که جز آب را بر تو توان نمود **نظم**  
تکلم منافی المودع است و نما فحش پیگوت و الهوی تشکلم  
این طالعین را روشنی است که را زخم و پوشیده دارد ندانند خود  
از خود پوشیده دارند نمیب دانم که یارای گفتن یارای گفتن نماند  
آری در سببی که در دست و باهی افتد همیشه بشکند نقدی که  
بدست اغیار سپیدی عیار کرد و سخن مجنونیت **نظم**  
تجیرنا العیون بما اردنا و فی قلبین ثم سوبی دغین



سرخا که من بخار بهم باز سپیدم از بیم بداندیش لب خویش گزیدم  
 بی واسطه کوشش زبان از طرف چشم بسیار سخن بود که گفتیم شنیدیم  
**فصل نهم در جهت تقویت عشق** زهی عشق که هر که چون سیر است  
 نشد سرگزشت او در نیامد و سر که چون تو زنی خود پوشید و شد  
 کمان او کشید مبارزان هم بر قلب سپاه از نظر عشق صفت  
 که بر سپاه قلب میزد عیاران همه در طلب جزئی میروند عشق اولاد  
 که در خسته نیز طلب میروند **نظم**  
 عشق است که میگذر بفرنگ نقشی که مگر در هیچ وستان  
 مانند عهد بیب و دارد در همه نفسی نیز از وستان  
 عشق کو هر است که کان کان الله و کم کین مع شیی و در ازین ما  
 و من لمان کل شیئی چی ای بر او غنمه معشوق با غم و کان عشق  
 کرشمه است که کرشمه از ان بر جان اهل عالم تجلی شود و جهت که کرشمه  
 روان ازین روان براید **نظم**  
 بیست تا ناز که جوید ناز آید از روی کرشمه شیو ما بنامید  
 که غمزه زیند و کاه زلفت آید اینها همه حیرت آدلی بر بایند

نارنج

شک نیست که زلفت لیلی را شکنی است که جز مجنون ثابت آن ندارد  
 و بر عذار عذر را خطی است که جز جان و امق عذر آن نخواهد در لب  
 شیرین ملکیت که پیوسته فرما و خپسته اوست در حجب ایام حلقه  
 که دل محمود بیسته اوست **نظم**  
 توجه دانی که عشق بازی حیت در رو عشق سپهر فوازی حیت  
 سر که در عشق دیده باز شود صغوه باشد با بیکه باز شود  
 سر که عشق سر بر آید سر از سر صد ساله را چون سازد  
 عشق را تا چس تعلقی هست از لی بدی و سر دور است بی حیت  
 برینگی و بدی سر که در عشق نیک و بد گفت نیک و بد گفت آنکه در  
 طلب خوب و در زشت رفت خوب زشت رفت **نکات** آفرین  
 که یکی از خالق از روزی مگر لیلی را از دور دید باز و یگان خود  
 گفت لیلی همین است بشنید و گفت یا امیر المؤمنین لیلی منم اما  
 تو مجنون نه با و حشمت و غبار حشمت نیکه ناز و که حشمت در آن نظام  
 چس مرا چشم مجنون باید تا به بنید که در زنت عالم ثابت روی خود  
 ابروی خود طاعتتم و از لطافت آفت عهد خویشم **نظم**

فقد شمع از دل پرده نپرسن حال کل از بلبس و یوانه پرسن  
ز اهدا از از زلف از زو زه کوی عاشقان از از در محبت از پرسن  
عذیب است داندت در کل چقدر از از گوشت ویرانه پرسن  
عشق طالب چس است و حسن با حقیقت نه صباحت غریزین  
صباحت نفی است بر روی دیوار و ملاحظ شود است از سخن کلام  
ندانسته که شوارزنگ خیزد و ششیری گرمی انگیزد **نظم**  
فریاد که تیغ عشق چرخ نم کشد و شوارعی که عین آسان کشد  
فی حیرت وصل و پیغمبر کلم کشد خیریت در آن چشم پدید کشد  
مستتر عالم علیه الصلوة و التحیة را سوال کردند که یا رسول الله جمال جهان  
آرامی تو تو تبرای چیره و کشتای و عارض ز نیای یوسف صمد یوسف علیه  
السلام طوطی سشگر خای انا فصیح العرب البجر در خواب فرود  
که انا اطلع و اری یوسف اصبح صباحت را ملاحظ باید اما ملاحظ  
از صباحت پستی است **نظم**  
گر تیره تو جهان را قیامت است آخر چه جای خال و خط و قد و قامت است آخر  
به این در این یک سستی بود که چشم مزاجه حاجت چندین ملامت است آخر

بدین صفت که تو بر هم زنی سر بر چه جای تو بر چه شپش است آخر  
عجب کج و خم زلف تو بدیدم منور طلب استقامت است آخر  
ان ایند جیل کج الجال شنیده آنگاه ندانست که چیست عاقلان  
جیل دیدن جمال خویش است مهر آینه که در روی هستر نماید آخر  
قیمتش پیش است حکما که ازین همه مغز و پوست اشارت او هم بود  
اما عکسی خوب بر آینه تا قسمت و نظاری کجکم تقابل بر آن دریا فزاید  
از چنانست که در سر در و عبت در تایش نور چس تعلق عشق سلسله  
شوق را در حرکت می آرد تا سملحق مشغول آن شوق اند و حواله باین  
آن کرده پس سر کج که آن نظر پیش بود بهر آینه تعلق عشق پیش  
تا بخدی که صورت از میان محو شود و همان حقیقتی با اصل خود باز  
بیکر و در آنجا گفته اند که الحان قطب در حقیقت که معلوم کنی سر کج که  
نظر چس که تعلق عشق که غلبه مجاز حقیقت از چنانی **نظم**  
تو از خود زیر باری من چویم بدین از نفیس خویش از من چویم  
ترجمه است تو اول عقل است عجایب حالتی این با چه جمله است  
یکهم و یکجمله است نظر را با فضل اشارتی است فی فی میان حسن

در صورت



عبارتی است آن سرد و نازد و ما با من و تو هم است **کجایت** صبح  
بر سپیدند که سر روز خندیدن تو از دیدن حسیست گفت از خوش  
خروس میخنددم زیرا که نسیم بخارا با من نفسیت چون آنم فراید  
او چسب در فریاد آید خروس این کجایت بشنید و گفت که من نیز  
درین گفت و گویم نمیدانم چه میجویم **بیت**  
عجب می آیدم ای غیرت جور نمک با تو و من حسیار و در شو  
ناله عاشق از اثر خرنسست حقیقت حزن از میان تعلق عشق و نظر  
در وجود می آید تا علایقی که لایق نیست از میان راه بر دارد و چون  
عشق با عاشق زیادت کرد و بوالعجب چونند می که هیچ روح است  
نیاید و این نسبت بسبب است که آن نسبت اصلی نیست بلکه نسبت  
عشق آتش نیز آید و دل چون مویست و اسحقن سرد و هم محبت  
گفتی که غم عشق چه دارد با تو با سوخت نسبت نیک محبت  
**کجایت** وقتی قصه تمام کردم صورتی را دیدم با قامت تمام بر  
تمام نقشش کرده با خود گفتن سنیاتی بدین زیبا بی و شخصی بدین معانی  
پیشین است که برای مصلحتی نگاشته اند و سرانجام همیشه نگاشته

این کجایت را از سر نوح کرده می بستم که صورت زبان حال کجایت بود  
گفت ای غافل اگر چه شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم **نظم**  
هر چند که رنگ روی زیباست که چون لاله رخ و جوهر و بالاست  
معلوم نشد که در خانه خلق نقاشی من از بهر چه آراست  
بر در حاتم بر بند شد و او هم خلق بر من میباید زند شب و روز  
قایم نمودم و پیغم و یکران می زند و می شد که روی بد بوی آردم  
و حیران ماند و نام هیچ در نمی یابم که آنجاست این رنگ چیست و  
آنجاست این نقش چیست **نظم**  
باید که ناکا و جام کنند و زین روی دیوار پاکم گنبدند  
نه از بوی من هیچ سودی اندازند و حقیقت وجودی مرا  
ندانم کهیم من درین حس کند نه از آمدن فی زدمستن خبر  
شب و روز در محنت اندم ز سر نوح خود را ولی میدهم  
اگر پیغم حسیست این رنگ بوی و کز پیغم آخر چه چیزم کوی  
درین خاکدان با دیمو و دام همه عمر حسیست نقش نمودم  
محققان گفتند که این نهایت هو البرجوع الی البدایه از چنان معلوم

می شود که هیچ معلوم نشود و یکی از مشایخ طریقت رضی الله عنه  
مدتی درین حیرت ماند چون بگوید باز آمد از سوال کردند که چه رفتی  
و چه دیدی و چه یافتی و چه باز آمدی گفت بس که رفتم تفت  
سکر دیدم نو میدی یا مستم و بجز باز آمدم **نظم**  
ای مایه اندوه این چه سود است ای شکر کل این چه شور و غوغاست  
ای سایه که همسایه خورشید شد ای ذره بلوکه از کجا غاست  
**فصل ششم در حیرت ساکت عشق سوزین عشق**  
و حیرانی اگر خواهی که مست در عالم حیرانی دم آشنایی زدن  
نشان دیوانگی است به یکانگی حق که از همه یکانگی است **بیت**  
خورشید ندید چشم خاشاکش پیش من تست این سخن خاشاکش  
ای مدعی یک مشت خاک و باو می ترامین نسبت بس که یا عبادی  
نسبت که تو میکنی بخود را می خشا که مشرکی از آنکه خود را می بینی  
مرا اتفاق پسر افاده و از محال گفت روز کار ناپس از کار  
زدومی بغیرت نهادم و بسیار نیش و فراز و دیدم تار و زری  
بدین فرار بسیدم و ویرانه جبهه دیدم چون دل عشقیران

در هم شکسته و دیوارهای آن چون محنت عاشقان بر هم شکسته  
دمی بطلب محمدی از چپ و راست بشتابم که در آن دیوار یاد  
نیافتم از سر طرف که نگاه میکردم جز با هیچ جبهه و نجاست  
آفت هیچ روز و نیا ساعی بگذشت جندی از صبح سپید گشت  
و چون ویرانه بگذشت و بر سر دیواری بنیست و بکلم عادت  
تا لنگ می کرد پیش او شدم گفتم ای عفتای قاف غزلت ای  
سندی موای وحدت و ای پیغمبر آستان تجرید و ای نزارستان  
بویسمان تغزید پیش از شنیدن آواز تو آواز بگوشش من سیده  
و بار تا زیر آن بار می بودم که در صحبت تو چگونه بار یا علم **نظم**  
در پیش چشم گریه گریه است آمده المیحه که دیدیست آمده  
صد شب کسب و بوم اندر طلیت ای مایه یک امروز و شب آمده  
از قضا حیف با من در سخن آمد و گفت ای بوالهوس تو عملاتی  
و من در خرابی از صحبت من چه بجز **نظم**  
نیست بنیاد زمانه پایدار را در روز و شب کسب و دست از زمین  
خوش را رنج مدار از نیک و بد چون نداد و این ایسا پس او مدار



پیش ازین سخن است که آوازی کند برخاست تا پروازی گشت در آن  
از خجسته و منش نبود مگر بروای منش نبود کفتم سخن آنکه باطل است  
او بار نیست یکدم تو وقت کن تا یکدوم با تو بر آرم و از سر گذشت تو یکدم  
حیث حالست درین باط خواب هر چه بر پیم مرا بگوئی جواب  
الحکم کن در از بهمانش و استانی بجز در دستمالش  
جز پیدت که آرمین نه چند کردی اگر رسید و نه  
چند از دل که خود آید پس در بر آورد و گفت **نظم**  
مرا هم با خود آید گفت و گوئی نیارم گفت با پس هیچ روی  
ز چسب سر کج در ویرانه کردم ازین سودا حسین دیوانه کردم  
جو خود شهیدم نمی تا بد ز روزن سردیوار از آنم گشت سخن  
از نیخانه که بی سقفت بیدر چرا حسدین بدیوار آیدم سر  
گفتم آغاز این نیست و ابتدا این امنیت از کجا خاست گفت قتی  
چار بودم و رحمت بسیار من رسید چون اندک صحیحی روی  
بگم اختلاف مزاج و اشتغال طبع علت ماخو لیا و محلیه من ظاهر شد  
و شو دایم کج در باطن من متکون گشت مدتی نمیک توان پس بر آنش

حرفی نماند بود هر دو از جام طبعی علم این سودا می نخواست **بیت**  
از سر که نشان کج می یافت خود را ز سو پس جو ما می یافت  
بعد از پنج بسیار کجا ندیدم در آن شبسته دیدم که تو آنچه می طلبی و نیز  
باشد سر که طالب عمارتست ویران باشد بدان امید عمر است که ترک  
عمارت گرفته ام و طواعت این حسد را چو عمر خود و اینست به نغمه  
در ویرانه وطن میازم و با کج نغمه عشق می بازم **نظم**  
از غم کج روانم ساکن کج خراب همچو پستی کج خرابی نبودش آرام خواب  
لا حظ لی منت اللذی الامل **بیت**  
بین امید خود را زنده دارم که خواهم دید روزی روی بازم  
گفتم با تو همیشه زمره میکنی بیان کن که چه میکنی که تر انسیدارم  
ازین ترانه چه مقصود است گفت چون است غمهای کج در باطن  
من گذر میکنند و نهایت فقر خود همیشه از میگویم از هیچ نوع خود نیست  
آن نمی باجم که ویران من گندی افتد یا از و می بسری باشد مگر از این  
از غایت عجز بر سپهر دیواری که میسر است میگویم **نظم**  
ای آنکه از لطافت صند خنده فغانی بر زده خود و احسن تر است که تالی

توانند که آرم همان خود و لیکن ای کج اگر در آبی و از هم حسی سلبی  
کفتم هیچ بد است که کج نهان از کج روی نماید یا این در پست که در  
بسته آبی چگونه کشاید گفت آری خبری یافت ام اما میان نمی شنند  
بای شنبه دام اما نشان نیست **مش**

حدیثا سمعت اذ فی ما مضی یسمی الوصل و لم یرتق  
با این همه یقین میدلم که آن کج از کج این ویرانه هر وقت زیاده  
در گوشه این چند ماری می پسند که صفت آن در شمار نماید **مش**  
نه ماست بلکه از مای شکوف تنش بی سپرد و با جو در بای درخت  
اگر یکدم خویشش در هم کشد همه پیش و کم را یکدم کشد  
بهره که خواهد کشاید در می ز سر سو که باشد بر آرد سری  
شک نیست که اینچنین پیشکش ماری که در چنان خفته است سر آینه درش  
کجی نهفته است **مش**

چنین رفت از نازل تقدیر این کار که کل با جا را باشد کج با مار  
عسل باغیش ز نور مست پوست شکر را نیست غوغای مکتست  
کجایت من بشکورد در من تاب ماند که وقتی است و در کجایت این

جه دست که مرا آموخت که سر خند که کار خود را پیشتر می بر سر میروم  
سر خند که من بخت ترم در غم او در کار من بخت دل غم ترست  
این بخت از من بخت که شت این کجایت و در جهان افسانه کشت **بیت**  
ترا چندیست در ویرانه پوست که آمد بر امید کج بختیست  
مکن ویرانه خود را تو آبا و مشور بخ که بر باد است بنیاد  
اگر کج را نهان بخت اند نشانش جمله در ویرانه دادند  
خردست از دین کوی مجازی همان بهتر که با ویرانه سالاری  
ترا صبری بجاید با همس رنج یگر در خیزد آن مالک نیست کج  
**کجایت** به روزی دودی در هوا میرفت مرغی بدو رسید پرسید  
که ای مسافر سپهر پوش نیک کرم مهر روی غم کج دار کج  
کجندی در میان خاک و خاشاک با یکدوم خمش و تری چنانکه  
می آمد قناعت کرده بودم و تقان صفت بی لقمه در کلبه اخزان  
خود بهیروی بر دم ناگاو با و می تند در آمد و خود را سخت برن  
چنانکه آتشش در نهاد من افتاد پایم از جا نشاندنیکه دستش در نهاد من  
ولی را که عشقش که بیان گرفت ملاست مکن که بیان گرفت



انوان بر من این کار و شوار گشت که عشقش همه رنج انسان گرفت  
منع گفت ای دو داز سر کردانی چه سودی میاید که مقصدت  
مقصود گفت ای غافل درین هوا که میروی تا کنت و نه این که میایم  
که سره مست با دمی باید داد گفت آنکه توبه می باشی گفت لاشی  
عبد مخلوک لایقند علی شے **نظم**  
ما سچکان و بیج کاریم و در هیچ کیم اگر شماریم  
چون چه ندایم پس درین بیج این واقعه چیست بیج در بیج  
**حکایت** آفتی در بیج بی افتاده بود و میخواست بی گفت ای کس  
چه کرده ام که مرا می شوژی آتش گفت که دعوی بی می کرده  
بی گفت چگونه گفت میگوی که من نیم و محبتان در جفا نه بود  
شب و روز با برک خود می سازی که تقولون لا تقعدون **فصل**  
**مقدم در بیان نفس** در ویشی حسین بن منصور علیه الرحمته گفت  
که مرا وصیتی کن گفت علیک بنفسک ان لم تشغلها شغلک رتوباد  
بنفس خود یعنی اگر تو با او بکار کنی او بیک زحمت بکار کند و اگر تو بزی  
بش بچون بگری او خود ترا پیدا ر کشد پیش از آنکه از پایت در

کاری بدست او و تا غباری بر وی نیارود بدست باری  
پریش او نه **نظم**  
بدرگز من رویش باخشنود هزار راه لطف این بند و نمون  
که محکوم سکی بودن درین راه باز حکمی که راند نفس بدخواه  
گرت مار سید در چشمین است باز نفسی که با تو هم نشین است  
ترا با نفس کفر کیش کاریت بدام آور که او طر فیه کجاست  
درین منجی کس کوشش نمودم در سبیت آنچه گفتند از نمودم  
بوی قراب بختی رحمة الله علیہ را شبی در خواب دیدم بر سیدم  
که تو بیست گفت شکستن گفت بیان این چگونه باشد گفت  
شکایت من هوای نفس عزیز من در اصل و منسج نقد همه او در دیده  
با نفاق است خلاق خلاف او پسندیده است نفس دغلی  
همچو بعلیت پر موی اگر بر کنی در دو اگر بگذاری بوی آنچه از ما می شد  
چیم انسانست و آنکه از ما و منی گفت نفس ایشانست نفس و شمنی است  
بصورت دوست دوی چکانه است است تا خوبی **نظم**  
نفس بسک خانه می پذیرد خرابانک میان تهنه و بیج نجات

رو بصفت است خواب خوش گوش آفتاب بلبک دارد و کرک و سینه  
رونده تا بنور افعال زب طلمت نپس از نپند زیر که اصل او را  
با فرج از انجا وصل کرده اند و سر شست او از نو دو بصفت  
منفصل است و سر شسته او هزار و یک نام متصل که اینست  
بیت و نه حرف علت اوست مسله است که مفا و دو وقت  
رخصت او **نظم**

چه معنیست نپس آدمی را در کرم در در جسم در میان این  
همش پدا و هم نپس آن پیش همش و شوار و هم پیا این  
از هم ز سر قائل می توان ست در و هم شسته حیوان این  
اوست که در عین دویی توحید اثبات کرده ما و سینه که با چند  
حرکت دعوی ثبات کرد حقیقت او چون اثر افعال و صفات  
معرفت او دلیل انوار ذات کشت مزاج او از قهر و لطف بود  
چون مخالفت نمود نقصان جان شسب کمال او شد نفس را  
همواره با همواری در سر است خبر بهمت بلند است نکر و در که  
ازین بت پرستی زست حق پرست نکر و **نظم**

اگر عهدی کند نماید در مثال کره کان روز و داشت  
که چون وی خود را فراموش کرد همه ز به خود را فراموش کرد  
هر که در بوته تو به خود را نگذاخت مهرش پیکش در سب نکر  
و سر که در قمار خانه فقر جا بر ساخت اگر دعوی کم زنی کند تمام  
**حکایت** بزرگی را بر سپیدند که فقر حقیقت گفت فقر منو القصد  
یعنی کمال آن کم شدن و کم زدنست و یکدیگر را نیست زمین سوال  
کردند گفت عفت الی ما محله ما مقامها یعنی این همه اشارات  
بفنا می او صافست صمت درویشش در بند است تمام نیست تا  
توکل خود را نگذاری توکل تو تمام نیست غافل شب و روز و غم  
روز نیست خاک بر سپر او سر که بدین روز نیست **حکایت**  
شخصه خاک ملک و دو دینی مرسل سلیمان بن داود علیهما السلام  
روزی بر گره باو نشسته بود و در گره خاک میکشست بعد از او  
که در سایه شاخه و بر کی نوامیز و با صحت خود گفت هیچ میداند  
که چه میگوید گفتند و اندام علم و رسوله گفت آرمی دم تجرید زمین  
و دم نقش میدی چنانند و میگوید آن کلت نصف التمر و فعلی



من الدنيا كفى ولا زين حصص دوزخ بکری که خود را زودم و خوار یا  
 پستان صبر و چشم طبع زن که زن و نمان و نمان دشوار یا  
 رزق تو در اول بی رزق تو عقوبت طالب آن مشو که تکلف است  
 اگر ترا ز روزی چاره نیست یقین میدان روزی نیز از تو چاره **بسم**  
 غم روزی چه بخوری شب روزی که سگ و کره را همین کار است  
 که خوردن غشیر کشت همای زان بپس پار خوار از آن خوار است  
 درخت خواب دوزخ روزی برود در حقیقت غمت قناعت خبر ده  
 سر که خری پندی را ماند خری پندی را ماند **بیت**  
 تا خری صی سر که از خوار می نیای توان زانکه دیدم حصص خوار می نیای توان  
 در کج خانه فقر و قناعت کج پیکر است اگر جوی از آن بجای میایی کج  
 که نیست درازی اهل نشان کوه نظریت و بسیاری طبع دلیل  
 که ستری با زو تا بگو چشم باز است صید را از کجکف می کشند  
 چون چشم از خود فرو و وقت طبع را تکلف در دمان او میکند اگر عقل  
 با خویشتن داری سیج به از خوشتن داری نیست **بسم**  
 نام ز جوی صامت از نهر آن غشش است در بختل تمام

که در اندراب و آتش می رود سپنگ خود تا خود می دارد و علم  
 کوه با شکوه راجون این قاعن از بنیاد است او را صفت قناعت و اند  
 با کج می از او تا دست سپنگ بر شکم نهاد و است و هم که کجها در بر  
 که خدمت بر میان پسته است و قناعت بر سر او **بسم**  
 و چون کوه باشد از بردباری اگر خواهی که لعل از کان براری  
 درین کارش قدم چون استوار است از آن با بلبل معنی یار فارست  
 تا تو خود را در صفت دیو و دیوانی دشوار که ازین معنی مدویالی **فصل**  
**ششم در طبیعت نفیس** ای نفس این همه خطاب با بست زبیر که  
 همه خطاب است ای حیران محروم کام و لهی سرورن بد کام سخن  
 بی آرام شو پس آرام و اگر نه آدرست در عیالقی بدین در بند زجر  
 لایقی اگر نه که در موس می تپی بهر چه و اریست نه این تنی **بسم**  
 ای نفیس که آن رو و سپسک سر سیدگی و سحت پستی  
 حالت که بچیلد پس بلند است بد پسنم لیز لنگه نیک پستی  
 با لنگه قوی صیغش کشتی در راه کرمی تو را است پستی  
 پیدای تو چون نهان خراب است بشیاری تو برتر پستی

این چند رو بکن سپردا کرتو کوله بکنه دراز دست  
ای نفس از آن کمی که در کار خود کمی نیست در دنیا پسته که مجوری  
اما تا جستی کوه میت که معذوری ای محسور اگر نینداز ترک ای  
این همه بکنه خشک و تر که داری **نظم**  
بستی نظرا بهر جا مدار ذمی دل آغش از و انجام دار  
بین کرکبایی و چون آمدی که منسروی تو بکنه و همچو دی  
این جمله را که بعضی خار و بعضی وردند تا ندانی که بهر خراب و خورد  
حقا که باطل نیاید این بالا و فریبهاست ذلک طن لیه کنه **نظم**  
همه نقش این کسند بر کار کواست بر صبح پروردگار  
اگر کوه سر آمد و کر خضی است برون و درون را حکایت بسی  
تو که گفت ایشان ندانی شوش که گفتند لیکن نداری تو کوش  
و نیا همچو چرسیت و قالب کشتی در خود سفر کن که جا کاشتی پیش  
هر مجبری چه گذاری تو این خواب چون بصری بر بی خود سالی  
چو آبت بدش از روی کار این چه بر دارد آنگی لی که مگر سینه بر دارد  
ترا فریستاده اند تا ابدی باشی نیکو باشد که در بدی باشی

کشفه میان قلب و قلب است و باشن که که همیشه و که همیشه باش  
تن جامی بگوش نیست معمور شش در دل و در این مجلس نیست مخوش  
ای از بی نام شت بی ننگ از عالم بی نشان بندیش  
بگش قفص وجودت آخر ای پیل از است میان بندیش  
ای از که از فضیلتی قدسی اینجا چه کنی تو مان بندیش  
بیرون حیا ازین چهار دیوار یک خطه از امکان بندیش  
ای از کسان چه خوب و چه بد و چون فرستند ابدی چون دیومر و  
این خورد و فرود شتابی که درین بازارند خفا که سر یک آذوقه ساز  
و این ناپیدا که یعنی بگره شش و یونند اما از مرتب ملکیت  
بجاوست دیوارند **نظم**  
ایا نفس ناقص کمالی بسر بگویشش ازین ملک مالی بسر  
چنین بت پرستی کن از الهی بتا از اشکستی خلیل **نظم**  
اگر پیشش چه خود را روی موی بت و بت تراش اندرین راه توئی  
درین شد این رخ و در باستان از ایشان تو محبو و باطل مساز  
ای غیبت این همه که در ساحل کد و حشر و نذناشش تا بد ناپسند



که همچو چشمن رو بند **نفس** است  
 اما که بقبا دست نوشته و اینست سرانگوش  
 چنان است که در وی شیار و زری آمدند کاروانست  
 آنجا که روز عمر باز و اینست ریسمان زالیست ای نوشته  
 صفت خود بود و خیال مشو و ای سگد ز رفت با سگند جلال شو  
 که چشمشید کردی و بهمن تا بوی که از من  
 که نشینی ملک جنح کی دم آنست نه زده خاک کی  
 که مستیم اندرین مقام است جدر و زری زود و یکدشت  
 ای نفس این عالم همه کس انگشت تا بدانی که شکره کس انگشت  
 ای که از گمانی که در می بسری زسی تا چون از خود بسری بری  
 از خود مرون ترا جلی تا بدی وقت نمی که آنوقت می سالی بی اصل  
 یک سر سینه و هزار بر یک یک جان بد و هزار استان  
 ای نفس اندیش کن که چرا آمد حیوان که بهر چه آمد بسیار  
 صفت در نهام تو سر شسته اند اما بعضی دیو و بعضی **خوش**  
 پیشت تا امیدت بد و یونیم زهر و وجه حاکم ترا ای سلیم

شود کارت آسان جوانان شوی چرا مردم آنست در کسان شوی  
 ای نفس از خوف و رجا ز رفتی افی چون مرد و را از زلف رفتی  
 بر رفتی عاقلان نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق  
 هر جائیست ترا با این دم نقد سو و اینست تا خذ لاف زنی که  
 امر و زرافه و اینست نقد خود را بنده بگذشتت حقا که زبان  
 خود را سو و بند است نه با خود کم نشین که فتنه بسیار خیزد  
 ای خاک بریزه چه برسی که از تو چهار ریزه و هر آنست گفته اند که لاف  
 با سگ که بسیار میروی بهر سو شکل تو آن ترا مطینه یافت که کس  
 ترا مطینه ساخت **نفس**

چه بلایی که بسیل بالاغم خود مردم از تو جنب بر می یابم  
 از تودره یافت هم بدی تو چه جنبی زنی که در نمی یابم  
 بی تو خواهم که یابم از نشان چگونگی وقت در نمی یابم  
 ای نفس انسان با شش حور و بی مشو با خود و سگد که  
 شو آدم صفتی صفوت از انسانی یافت تا نه نداری که از حق  
 آسانی یافت دولت آدم را قیاس کس مگر از انست سینه



فصیحی و لم نجد له عننا تراپیست با خاک ابو البشر آمد از آن بیت  
همه در خیر و شاد آمد اگر جان آدم با تو خوشیستی تلکی پروای  
کم و پیشستی **نظم**  
ز آدم آمدت کرمست حال برین دریا روی سبب جوی  
از آن کار تو آید ج درینج که از مرغان قهض دیدی در کج  
اگر خیر بنده بنده بودی یا خیر بنده بنده زنده کشتی مرگ  
یک موز و ما رستی صد بار درین شمار پستی نسبت این راه  
بغراق و خرابان نیست مدم عی عم شدن ای خراسان **مصل**  
**نور و نیم در بیان معانی کون** امکان هیچ کانی است تا خلق  
جانی کینه طوطی را برای تربیت کردن در قفس کسند نه جهت  
شکر خوردن صوفی خود مراد از مرغ تبرست چینی که بغیرت نکرد  
پسری اعتمت بار لایق تبرست حقیقت اعتبار از ناالاشیاء  
کجاست است تا ما زان پنداری که ماست **نظم**  
بغیرت مران دیده کونگر است باید بسی بر خود او را کز است  
جو صاحب نظر کشتی ای موثمنند بر پستی زاندریشه چون چند

ز سر زده کان کچشم آیدت در کنج اسرار کجشایدت  
فصیح کل شیئی که آیت بقل علی انه واحد  
اگر خواهی که زان آیه خبر یابی نخت سوره بصورت را در دست  
برخواب تا بهج کپس را حلوا شخرا نی برخواب **نظم**  
سر کرا بسینا بود چشم خرد پرده بردار و ز روی روزگار  
تلخ و شیرین را بنیاد بر دوام برنج و راحت را نه پذیر قرار  
از همه چون باد با شستنی طمع با همه چون آب کرد و سار کار  
مرکز عقاید نگردید پندار است این اشارت چشم حقیقت بین راست **بیت**  
ترافتش همان بار و شوشن جو کل در چشم داری خاری کش  
ازین انعام عام کالانعام راجه خبر را بهر را برابر باشه در نظر  
یک سخن از طبع من مسموم رده و از انرا دهمت زیر که با جه طبع  
همه دست بر فرق مدعی خاک بیسز و از چشم معنوی آب ریزد  
در گوش عام با دیت سموم آمیز و در دل خاص آتشیت با لکن  
پس نهایی جو آب آورد سر بار کمر نابان بشیرین طبع کربار  
چنین نام که باران بهار است که یک جا کل دید جانم کز خار



مفح شد ولی با چون نبرد و بسیکن دید بر کند از سهار  
نبرد نیک و بد چون کشتن یکی کونوز میخواندش و کربار  
این حکایت آوردنی نیست آمدنی است این آیه بدوی نیست مانی  
قدریان عید روپستانی نماند خفاش بروشنایی چه ماند  
آدمی اما این سخن خوشتر از نبات خار و گل نیز حیوان نبات **نظم**  
بواسب را محرم طاماک کرد کونواند کسب لالا که کرد  
حیف باشد این سخن در گوش عالم تو تیار چشم تابست که کرد  
عالم اگر چه بصورت آدمی است اما بعضی حیوان مدهمی است  
اگر چه درخت و کاه و سر و دوش آردند تو در بارستان نگر  
اگر چه در همان کشتیبان هر دو پل دارند تو در کارشان نگر  
هر که بی بهره شد در دانش و موش کوش کن این حدیث هر دو گوش  
ریش و سبالت اگر بکار پستی هیچکس نیست بهتر از بر و موش  
این معنی را بخت بر مان نیابی اما خود را از خود در مان تابستی  
ازین حال خنجر نباتان مبتدیان بود که چنرباش زائل طاهر اگر چه  
اهل صفت دورند اما از قلب این سخن دورند **نظم**

حرف معنی کران بها که نیست چون بناوان بسی کوی مضموش  
قیمت حاصل جوهری دانند چه می بود و کان خرد و فروش  
**حکایت** یحیی معاذ را زی رحمة الله علیه که یکی از محسبانان این را بود  
روزی بر سر منبر برآمد خلق بسیار دید جمع آمد ساعتی در ایشان  
نظر کرد همه را نظر کی یافت گفت که مرا فرموده اند که با کسی  
کس سخن گوئی تا کسی را نپسندد یا حاضر نیست این حکایت از منبر فرود آمد **نظم**  
چون در منبر برآورد از جوت لب و دندان نشاید جدی را  
چون در منبر بآورد و پیشش مجاز سپید بود و خوشی را  
ز صورت بر ختیالی نیست حاصل تو در معنی نگویست آدمی را  
**حکایت** همچون همچون که در منبر سلیم و فوین بود و روزی که جماعتی  
در منبر بی عطا میخفتند و در سر سروده قوی ایچیت و در سر سروده قوی  
تفرقه از غفلت آن جمع بدل او رسید و بچس از ایشان است  
رومی بقصد یلها سحر کرد و گفت که با شما میگویم آتش نفس بود و قند  
در گرفت همه بر هم زدند و از در پستی سخن آن بزرگتر و شکستند **نظم**  
آنها که نه در غمشان دند در عالم مغرمت جفا و بند

زمان مرده دل اندر سبب چوین که ما در طبع خود تراوند  
هر کس که بصورت آدمی شد خاصیت آتش نداشتند  
این سر نه ز سر پیری توان یافت تا نور یقین کجا نهادند  
**کجا نیست** پهل من عبد الله استری رحمة الله علیه بعد از نماز  
جمعه بر در مسجد ایستاده بود جمعی انبوه دید که از مسجد بیرون  
می شدند گفت که اهل لاله الا الله شیه و المخلصون من قلیل **ت**  
آدم که از نو و صورت زاید که آن دم که از بوی قند آید که  
در جهان هر دو مانع بجا زنده می در میان که توان یافت  
مخ را در پیش پیش دیده می شود تا از سینه نشان که در عالم  
پر صدیق است اما مقصود یک صمدی است **ش**  
و از اوصاف کس من ان احد فموا او و ان فلک واحد  
عزیزین که اوصاف بر رفت از اجه در عانت در و مانندین سر  
ما از انست دیو را بر تخت سلیمان دیدن شکل و خزر کجای عیسی  
پس تن و شو اوست شوخ بشما ترا سر کس شوخ عظام خوانده حقا که  
از پیش بنی عظام نامند **ش**

و شد اجابت بهم النوی ایوم فصره اقم حبلان  
عابدتم لا عقدهت بعینهم بدلا وانی منهنم خیر الیکن  
ای کل که بر روی او مثل نمیت آفت بر کلام که نه پست کثرت  
خلق را همان نسبت است با اهل ولی که مر و در است نکت را با ز طلی صحبت  
پد از آسمان مشابهنهت با او که ز سر کیار با پوشش دار **نظم**  
در خیا الم چون در آید طرقات قصه مشکل نماید تر مات  
و مایستو لایعنی البصیر عام را با خاص قیاس مکی **نیش**  
پس رخ او را که کل پسته بسند جاشا که جو و شو نده خاشاک خند  
جنین جنس مرغ که در پروازند مایه پست ماری که همه محرم را زنده  
در صورت همه را مرغ می پیروی است تا بالغ را نغز و بلبل نوست **نظم**  
کجه بوی مر و در اندر مرغ یکی میست ترا از تن ساسی باغ  
یکی را بدل در همه از و حرص یکی را جگر بر همه بسوز مرغ  
بدین نسبت اندای بس خاص و عام یکی صورت بلبل و کر با کنگر مرغ  
جو از و امر غان این مو را بر پسته می بیند و سر قمری را مشغول همه می  
و سر پستی را اسمی تصور میکنم چشم اول که درین چشک و تر نماند



جلس خود بیشتر نذر و زوشب طالب فرود اندر بانگ میان تنی  
 قسم دوم را از بی برکی نوائست و در باطن هر یک سوائت یکی در  
 از خود برستی خاری و یکی را در پای از نشخ ناشکپتکی خاری قسم  
 سیوم از شراکی و از بسبب یاراندکی بعضی بی کار و بعضی بی کار و بعضی را  
 آینه در پیش روی و بعضی با خود سخن کوی **نظم**  
 ایشان بی سر حد از رفتند آرزو دام و دانه رفتند  
 ایشان سر را و پند از اندیش بال و بر نذرند  
 از روح قدس زین گذر کا تلقین یقین شان هو الله  
 این طایفه طوطیان است که خوارند اما در نظر کوز و کوز از نفس  
 ایشان که زمین گشت از اثر حمت مقابل آفتاب آمده اشرف  
 الارض منور ز بهار است از آن تواند بود و روح مجرب و ایشان  
 که آسمان عزت است و دست قدرت پرچ و تاب آورده و بگو  
 مطوایات بهینه ایشان است بدان کرد و اندا بوالبش را دم صلوة  
 اند علی بن میان که و طایف بود که این طایفه را و حرم طایف  
 و از رکن و دست ام اثر می نمود که بحسب الاسود را ایشان

می نمودند **شعر** شرف علی که بحسب بداند سکنایها قبل از خلق الکرام  
**فصل** **سپتم** در حد و حداندر متابعین رسول علیه السلام ان سلطان  
 ممالک شرع و اسلام متهر عالم علیه الصلوة و السلام اصحاب علم  
 رای و ارباب محکمه آرای خود را بحسبین خطاب فرمود و میروا  
 سبق المفردون یعنی کران بسببیدای یاران که پیشی گرفتند بکسان  
 کفشدای کران قدر بایت عند ربی وای سبکت بروج و لاینا تمی  
 ای کاشفت اسرار قدم مفردان پیش قدم کمانند فرمودند که  
 دین محیط عرق اند فاع از زینیل حسنه فاند بر وانه چند که از شیخ  
 پر نور اندنی بی سوخت چند که استهلاک نذکورند سینه کمان از  
 و مسامسرا ن بی ندانمی نهند حسیج بنیاد **نظم**  
 در روزی که بی حسیج و بارند کشتیغ عشق صید بارند  
 بی مستر اند همچو ابرها یک بر خار و گل همی بارند  
 بر نخورد و در دست بی برکی لیکن از اصل و منسوع پر بارند  
 همه در صحن بار کا جمال حاجب فخاص و محنت بارند  
 این حکایت را در مغربان سهرشیتا نذر بروی کا غنم نوشته

بحواله  
در شرح

چندین حسنه از لفظ نبوت که درین مرکز مذکور که زبان برکتی است  
لب می کند خاتم رسالت را فرموده اند **قوله تعالی** فیهدیهم لقمه  
یعنی امانت بدست نامحرمان من بقامت عام نیاید این قیاس است  
این خلعت خاص معتکفان قیاس است طایفه را که این عینم کریان  
گرفته است و امن بر سر ایشان کش و شخص جنابک لمن اتعجل المؤمنین  
قومی را که این سوپس از پای در آورده است و پستکی ایشان **قوله**  
**تعالی** و اصبر نفسك مع الذین یدعونهم بالعداوة و العداوة باقی همه را  
نظر بر شکم است مگر با ایشان بچینی حدیث در ترمذی **نظم**  
نی سر که حدیث وصل و سحرانند در خلوت عشق را از چرخانند  
این در دول از بود و بود در کس قدر سخنش بلال و سپاهانند  
ایو طالب طالب این حکایت نیست ابو جمل رجل اهل این ولایت  
سخن از فاسقان مگوی او یک هم الکفره الفجره فیفسر با عاشقان  
ان الذین یابعونک تحت الشجرة و لا تطع من اغفلنا قلبه حیث یعنی از  
صحبت مرده دلان در دربر که ما انت بستم من فی القبور **نظم**  
تر دام و خشک لب سخن پذیرد با سوخته دم زن که در درو کیرد

مرده دل را چون کوشش ندید چشم و کوشش نداشتند فی چشم داشت  
آنان ندید و کوشش داشت امانت نداشتند کلم فرموده است از راه عید  
این نور بر همه عالم تا وقت جمله آنکه چشم نداشت این نور همه را دریا  
آماخل فرودم ندیده را بود که در و تا وقت این سخن از مومی تاریکیست  
آماخون ایشان مومی در چشم داشتند چشمشان در زیا **قوله تعالی**  
یسر لقلوبکم با بصارتهم هیچ میدانی که حیثیت مشرکان بی عبرت  
بغیرت کرد آن پیروز را که نداشتند از حیرت چشمشان در سر حضرت  
عالی سپردند آن قوم را که چشم در و نکرست گفتند که ترمذی  
آن قوم را که در و نکرست عاقلان همه شهر و پادشاه خود می نکرند  
آن قوم را که پادشاه نکر و ترمذی دیگر نکرند چندان نزار سپسک آفتاب  
بیند این سبکست آن پسنک را که آفتاب بپند لعل است میهاش  
در مست راح است چه داند آنکه در سپسک نزار است آنچه در کفش  
عاشقان بخندد و کوشش این و آن کجند آنچه این مان است  
حلق میدرد و زبان خلق نمی گذرد و آسوده را از حال مسرود و چشم  
آلوده ز با پا لوده چه نیست **نظم**



چون تو نداری سو پس مرغزار پی نسبی کرطی ای مرغزار  
انگه چنان غزه زند صبح شام بوی کلی میرسد شش و شام  
در اول کتاب گفته شده است که در نظریات با تو ترافضی است  
با او استعدا و آن نظریات بسیار است بی استعدا و فرین  
شکساریت هر چه ترافضی گوید که آن یکسره که با خود و کران کنی  
در وضع آن شمن مخزن که خرت با جبهه در آن کنی که با در حشرت غامد  
تن مرکب روح آمد تو در بهر کیشش مدد بارت چون لاشی است  
بشت لاشه خود را در پیشش مدار **نظم**  
کران بار خرت را پس بره کن چنین غایت ملطوفانه ای نگین  
رسن کجاست بار افرا و خرت بدین بار و خرت بازی چه خرت  
روزی نشینت بودم در راه را دیدم که افتاب بر روی می افتد  
او در توان نور خود را نمی یافت گفت ای ذره عاشق که عشوق امقانی  
آختر کج استعدا و این مرتبه را قابل ای سوخت که با تو پیانند  
از کج خاست که ترا خواستند **نظم**  
آخر کج استنای ای باد کوی کس تلخ دران زلف روح موی

من در طلبش در بر و کوی کوی تو در را و لب لب و روی روی  
در گفت این مقام انکس را نماند است که اول قدمش ترک بخت  
نماند است که کسی بی دفع اختیار یار نه چندی بی رفیع غبار با زین **نظم**  
ای انکه ازین دراز و پستی خود را توجو باز پای پستی  
یکبار که این که شو و باز برخیز که باز پستی ای باز  
ای باز چنان که کر که بر پست زین بند جگر انی که نری  
غویت که که پس کشد بر ای که در سرت همان تو می ی  
سر که بند کسب و ریا نبرد در عالم کسب یا نبرد نری که سر شد  
از سر نری شد تو می که سر ترک داشت اول متدم ترک سر شد  
مردی که سر حلقه شد همچو حلقه بی سر شد رباب تجرید درین  
سزار سخن در پیش است همه را پس سخن این بود که سخن سر کوی که  
هر چه در باطن است آنجا سر میکشد مرد و زن از دعوی میکشند **نظم**  
اگر پس کشتی در میان پستی شمار او ما را از میان پستی  
کسانی که با حشره میکشند پیراندر کریان خود میکشند  
خود بینی و خود نمایی ترا و بندست این سخن ترا به از سر پندست

هر که ازین دو بند خلاص یافت حقا که حقیقت اخلاص یافت **نظم**  
در غنچهس تو که سوا بر آمد این مرد و صفعت و شوی سپید  
بر خیز و بر تو خسر و وبالش آنکه بنشین بجار با پیش  
خود پستی و خود نمایی نشان اولیست این علت سرگزندار و هر که  
ولایت او صفائی که حجاب اهل معرفت اندر تین میداند که سر و تو بخاطرین صفت  
بر یاد که بر تو ز وقت و افرو پس جز از خود بی سازی بسالوس  
مبین خود را و کم کن خود نیایی که باستی هم بدم خویشش محبوس  
ز خود بی گشت سحر و طلوی همان که ز خود و نمایی دیدطا و پس  
کن کردن گشتی که شوی کبیر اسپر آمد بدست لیکو کاوش  
ز خود پستی همان شد کار کشید که در شمانه گفت شایع طوس  
فلیظن الا اینان هم خلق چیست یعنی هر که از سر و ناید دست  
داند که این اسنا پس بی بنیاد است خواهی که سر در گشتی نمایی کند  
بهر گشتی اسپسین بر تو روزی فشت باشد که دامن در گشتی **نظم**  
سر سر گشتان بر رخا کبیر باد ترا این لطیف ز من با و با و  
شکسته و بلان نمبر پستندوس زیند خود این قوم رسیدند و  
خلاص شدند

مثال سعادت همان کسی بود که تحت برین در نی از او بود  
نیاز مند چنانچه ایست که قرب ملهم ملهم او مست شکسته دل گشته  
که مقام عنایت دیت اوست با دار کردن گشتی جز کرد و نذیر یک از  
فروغی که بجای بر سپید خاک چون تواضع داشت آدمی شد گشت  
خود نیایی داشت بشیطان گشت معنی که تا ابد مرد و دوست دیش  
سیاه از اثر این دو دینت **نظم** فرعون نازک نازک است که با پروت خود را  
فرود که سپر بر آسمان و دیگر که به پیشش شوی برود  
ای حسرت ز غرور سر بر بریز مستی این سر تو بر بالین  
نار منشوق لاجر نیاز عاشق برنت بدید و آنه تا بلبت می بود شمع بر و تاب  
مردان راه خود میدو و نه خود نماید حسرت که تو دامن است از خود و بوی  
نم آید این صفتها انکرست قالب گشتی اگر با شش کران کنی خود را گشتی بوم  
بسیجونی انارست و چه هم صفت که این برانت یعنی سر کرا امر و ز  
این بار ما فرو گشتند فریادی قیامتش سر سینه بر و گشتند رفیق این  
بجوت ترا و راحله نیست جز ترک نه آنچه می را و راحله نیست **مضامین**  
**در محبت و شایسته** جوامیر ارواح را چون از کان کن بوی که کن در آوردند

خوش



آتش عشق برایشان یافت که از رخ پنهان در نهاد و سینه کی بدگیت  
بقدر اسپتعدادی که در اصل فطرت با ایشان همراه بود از مهر جوهری  
خلاصه حاصل آمد که الیاس معادن تا تو از که امم حسنی فقره یا  
زری مس با اینی کل مولود یولد علی فطرت الاسلام تا از آن دریا جاری  
بجزر جیب قطره **نظم** لوه که درین روی از بوته کج بود پای  
بگذارد درون بوته خویش یعنی سب از تو درین کم و پیش  
ز الیاس خود جو بار پستی معلوم تو کرد و آنچه پستی  
از بوته ترا از آن دو باسند تا قیمت تو بنوعی نماند  
آنکه در بوته ماندن با یک است اگر گفت مولای فی الیاره را جبارا  
آتش و وزخ بر آنکس فروخت که آتش عشق سوخت شنند  
که الیاس ترجمه من فی قلبه نار **بیت**  
چو در آتش عشق شد منظم دل و وزخ آتش کفایت از دم  
عاشقانی میں آسمان زمین اندو الامین آن روزخ حسرتین قوم  
نیکو بد که حسرت یا مومن این از روزخ حسرتین قوم میندزیر که  
دیگران میان تهنی چون بی اند عاشق بجان تا ابد سوخت راست

زیر که آتش او از ازل من فروخته است **شعر**  
قنی فوار المحبت نار و موسوی معر نار الحجبیم ابر و نار  
آتش و وزخ چکانه را سوزد و آتش عشق آشکارا از آن  
آتش بوسی و بکاید و ازین آتش بوسی خود آن آتش است که بخری  
بها که کفوری و این آتش است که آتش من جانب الطور این آتش است  
که خاک را سم ز کسند بشیطانکه اول ز زمست را خاک کند ازین کان  
اگر زری داری نخت زهر گری اطلب کن که دم او را آتش باشد  
و آتش او را موسی باشد که این همه نار و پستیها که در ز قلب و  
ز پدید آید و نسبت ازین قریبی آن دست که معلوم کنی **بیت**  
ای خواب جو زریاک نداری در زمین مزن مهر که آبت برند  
سر که خواهد که من از ز کسند گو کرد پس رخ طلب باید کرد و آنکه خواهد  
خاک را ز کسند بگو که کرد که در مسخ و زرد مکر و سپیم ناصره  
و مسخ خریطه تلخ با شش آنصراف نقد ترا بسنج نقد چکیت  
عافی الضمائر صرف کیت یوم تملی المهر که بک که جدا است  
کرده در سپس و جانها و انفسکم قبل ان تجامسوا **بیت**

چون توبه نکرده ای از گناهت با کسی که از آن که میسکین آید  
مبندی را هیچ به از صحبت پرست طالب تحقیق مرا بجز آن  
نیست سر که رفتاری از خود بگریز و گرفتاریت آنکه بگذرد  
خلق مغرور شود و کفایت روی بر روی کن تا خود در روی  
آخر بقره کردی بد که خود روی باشی **نظم**  
زمن جان بد این بند پذیر بر دفتر اک صاحب دولتی گیر  
که نظر و ماصدق را در نیاید نکرده که هر روز روشن نیاید  
نه پندک از تربیت لعل تافت جان کج طایس شود از پرشوت  
اگر تا شیر صحبت نیست ای دونه نیاید هیچ مزه از صحبت بیرون  
اساس کار وقتی محکم افتا که موسی را خضر کردید استنا  
جو ممکن نیست رفتن بی دلیلی باید مصطفی را جبر سلی  
معتد کسی است که از شهر و ولایت بهره دارد نه آنکه در ولایت  
خود را شهره دار و سر که از آب خاک دست ندارد افتد بدین  
که آید دست ندارد آن آب و خاک نی که در کتاب بشارت است این  
آب و خاک که هر چه می از آن عبارتست محراب عشق را نام مبارک

نیت آنچه در عقب نیک و بد گذاری باز آری نیست **نظم**  
نماز خلق تسبیح و سجده است نماند عاشقان ترک وجودت  
قیام و تقوه و تکبیر و نیت همه محو است در عین معیت  
کم و پیشی که در دنیا و دین است صلا در ذمه صلیوه و قیامت نیت  
قبله صورت نیت احرام است قبله معنی بیت المعمور عشق را قبله است  
این سر و وجهت و در عاشقان صداق مجاوران این سر ممتد  
نه در طاعت یک طواف محرمند اصحاب صفه درین صحبت  
بنیان مرصوص اند که اول قدم بطهارت انزل مخصوص اند **نظم**  
بگویم اگر می توانی شنود که تحت سیق او فوا بعیت می بود  
که یعنی شامه را بشکند پس آنکه درین بزم را بشکند  
جو اول کجی گفتی ای پر بلا همین باید کن در حسلا و ملا  
تو یک عهد خود که بجای آوری بر سر فلک زیر پای آوری  
در شربت یک آبدست پنج وقت نماز می توان گذار و اما در وقت  
بدر و غسل یک نماز بوقت توان گذار و شش طمان جامه پاکست منظر  
این جان پاک آنچه دست بر پینه نهند و آنچه پای بر سپهر طهارت



طایفه است شش پستین اندام طهارت باطن است پستین این نام  
صلوات اصوله موع حدیث صاحب شریعت است یعنی توصل باطن  
چه جای فرج است شریعت متابعت دین اوست طریقت متابعت  
با او است که بای در راه دین نهد باید که دست بدود و دست بری  
سر و پایی را این دست نیند **قطع**  
شریعت را در تحقیق میدان بوجهی است آن در می باشد  
اگر خوشنودی محمود و خواصی ایاز خاص را جاگر می باشد  
اگر ثواب رسد که میان شریعت و طریقت چه فرقت بگو که شریعت  
موسی و طریقت فرق است عزیز من در میان مرد و زن اولی  
در موسی اما درین معنی فرقیست موسی در موسی آن فرق که پس  
بشانه دانند این فرق را حسن ایشان بدانند **نظم**  
ایا در خواب غفلت خفت به خیر ازین غولان هر دم خوار بگریز  
که دل را گفت که من بویوم دوم بود چون ز مهر مار زیش کزوم  
منه جشم خود در خیر پیش آخر رسول الله ترار میفرست احسنه  
محمد انکه محمود است شریعتش شده مغر حقیقت حاصل و غرض

حدیث نفس و تن زرقمت مسالین زجان دل کاب مصطفی بوس  
این جماعت که سر خط حقیقت با و بندخت خط شریعت بر سر  
نهادند هر که چون نقطه برین حرف نیت همه را انکشت بر حرف او  
و هر که چون حرف درین کلامه بسج نشد همه را سخن در حرف او  
خط او را هر که بر کردن نیت از اویت خطی که خط او سر کشد ابا دیت  
لمه کتیبی بلی مهر و عنوان شد خانه توحید را بی مهر و بقیادت  
**فصل شصت و دوم در ترک محبت خلق و طلب عشق طالبی که سخن**  
عشق را قابلیت صحبت با او نیست ازین سر قانت مرد این راه  
بخلق او بچند به نه که ماخلق اینچه محرم این سپردش از خود  
بر که با این و انش بفر خست بهری پس خود را ازین اقلین  
بهر کتیب با او اول این با صیت گفت جان با با بدع الحلق جان  
هر چه غیر اوست تکیه کن بران چون بگر بخوری پس را بران **نظم**  
تر و یکت خود آبی و ز نمیدور اینست بیان سعی مشکور  
اکا بنشد ز مردن نفس انکس که ز رفت زنده در کور  
میانی که کنی بخلق میانی است کان چشم دل ترا کند کور

بگریز خلق کا ندرین شست از کرک بدین صفت ر بد کور  
سپ نذیده خلق کجا از یکسانیت هر سنگی که رخنه شود بی کا  
از نمنه دور با شش نیک است آنچه خلق از دور بیند تو آن بی  
زیرا که در اصل شکری نیستی عام را چینی است که هر چند در روز  
صراف بداند که نقره به از ارزیزست غافلج مستی بر کن تا  
نهایت را بردار گشتند خلق را از پیشش برودار تا زار برودار  
کنند **نظم** هر شست بولی که مراد برود از در جان بلان چرخ دست  
گر بپسینی بدین بخت تیق بخداگان متبول رخ دست  
عشق مرعیت و مدامت خلق بالمش از خجالی او بار و اقباس  
این مرد و حال از ان بر تو میگذرد تا زیادت و کم از زیادت  
ببرند تا بخود نرسی دل ازین مرد و فغانیت سر که منی خود ندید  
بالغ نیست نار پسیده که خواب پریشان پند و اجسیت  
که خود را از ایشان پند غافل چون خرد نداری خود را چه رسو کنی  
تا کی ازین خرم مردم جرس و کنی **نظم**  
در زرعشش باش مزوانه ورنه چون مرغ می شمر دانه

جده باشد عطا و منع کسان بگذر از گفت کوی مغلسان  
مرد این ره را چون عشق ویزد و دوست بول از میان بر خیزد مخلوقا  
با حلاق اند حسیت بی نشانی رخ خا بر کن کر سر و گل می نشانی **نظم**  
چو بر عکس مسکره و انجا عجات بین کجاکر دست این اشارت  
درستی درین روشکست تو آمد که اول خرابیست و انکه عمارت  
و نیار پرستان ازین حرف در غلط اند که جو حس درین خاک جخلند  
مین کان سننه بدو اعمی فمونی الا حسبه و اعمی در شان کسی است  
ندانست **نظم** کور و کران بود که در دینی نشیند و ندیدین نما  
صفت اوست در کلام الله ان شکر الله و اب عمده است  
بسط خلق در میان ظلمت و نورست خوش آن طوفان که نه ازین نور  
خلق عاشق را دیوانه خوانند و خود را بسویار بی خرد گویند  
خجسته و اند و خود را بیدار **نظم**  
تو خود را بسبب کین توانی شنید که در سر و د عالم ترا کس ندید  
اگر هیچ واقف شوی من نفس از ان برتری کت بماند کس  
ر کند از خود را تو از خیم خویش که اندامت از باخ مستیش



عاشق تا مگو می که از در دست بق نقصانست بولی که از قبل ایشان بود  
نقصانست هر که محو و اقران شد و حاکم آن مرد صاحب قران شد  
اگر چراغ است افروخته لطیف او مشرب از ناله برید و بن لطفوا **نظم**  
رو خلقت راحت آید صحبتش الم روی کا قدر را چه حاصل از سیاهی از قلم  
عاشق را روشنی است که هیچ افزیده کردش نشیند مگر در کز درش عمل  
تا از کدام شمش بر آید یکدام طرفش خمش و مندا نجا به صفت  
که موصوف شود مرانید در سر این عاکیس آن بقدر نیست تا بذا  
قدر با بشن نیز توانی است که تحقیق او متوان دانست **نظم**  
عاشق از خود نیز نهان می رود زانکه با پیش بر سر جان می رود  
گر بکنک خویش بیرون تانمی بنده را از حق کسی نشناختی  
ابویا می تحت قبالی همین باب گفته اند که در یابی **نظم**  
تراجون از تو نیستاندرستی یقین بشنو که آنکه اندرستی  
قبول دردت انجا میباشند که مرغان پای بند دام باشند  
تراگر نیک و بد بکنک بودی کجا پروای نام و ننگ بودی  
بزرگان گفتند که شهرت افتت و خمولت راحت ما چنین دانم

که سر و آفت اند آن قوم را که پانی بند صورت اند زیرا که در شهرت  
دیدن خلق آفت و در خمولت دیدن خود محافظ دیدن نیک  
و بد همت اما دیدن خود نیک و بد همت رسید و بر رسید  
که این قدم از به یافتنی گفت آنچه من از خلوت یافتم در سخن یافتم **نظم**  
گرت و ای این قدم در دست همین یک حکایت ترا بر دست  
منویرت گرفتار و اردشکی گرت نیست بازار و خانه یکی  
**حکایت** شنیدم که یوانه بطبری برشته بود و ماری از دست گرت  
در بازاری در آمد گوشت نشینی بود که این قلع نوشید و بود و  
دو چشم از خلق پوشیده در مرد و جهان مکانی ندانست اما در آن  
بازار دو کانی داشت چون دیوانه بدور سپید گفت ای اسپد  
بر سگی نشسته این کار مردانست لاف بی باکانت و گری را در  
دست گرفتن خلاف رای پاکان اگر از خود در پسته بخود برشته  
ساعتی چون تر از زوبانست و قیمت خود با خود دار و در میان و پله  
چون عمود را پست باش **نظم**  
کردی و مسخ نه تو کردی زین مرد و وجه حاصل تو کردی

بنشین پس کار خویش بنکر دخی کم و خرج پیش بنکر  
که شهرت شهرت از تو کرد کردی سنگ تو کرد خود کرد  
بر آن روز کارت باید گریست که دخلت یکی باشد و خرج میت  
**فصل میت و سیوم در صبر بر عیش عاشق را در دیت مادر از دوستی است**  
از مادر و پدر از داد نه در وصل شادی نه در غم قرار نه دست صوری  
نه پای مشداری فی القرب البعدانی منم فرح فالوحدان لولا الشوق  
برین بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از نطق راه  
چاره فی نکایت بزریکی را بر سپیدند که چگونه می باشی گفت چنانچه مید  
گفت چگونه منید دارد گفت چنانچه میخواهد گفتند چگونه میخواهد گفت  
چنانچه می باید لایسالی عما یفعل و هم یالون عما یفعلون **میت**  
از کار تو چون متلم میامود که رنج شوی ندانست پیوست  
این بنا را خصل از ما است تو است عقل ازین نکایت متواتر است پر  
بیطامی قد پس ستره را خطاب کردند که چه می بایدت بخواه  
گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خود نیست خواست  
نباشد رضا نظر رحمت رحمان است و تصرف اثر حرمان

آن نشان حرمتت و این دلیل خندان **نظم**  
کار تو خوبی تو پخت یارت بگذار ز ما م اختیاریت  
ای رسزن توشده موامات عشق و طلب مرا و میهات  
**نکایت** کرم پلدا گفتند ای کرم کرم خوبی کریم روی بدیت  
که از برک خوردن درو خج و صاف کرده اما در سر خود کاری  
بگرفت کرده زیرا که حسرت میکوشی همه بر خود می بوشی اگر صفا  
تبی اما که خود می تخی کرم گفت آری صفت من شایخ و در شایخ است  
وز بگذر من خار در خار و این همه از است که هستی من و دشمن است و  
درین صورت که گفته عیب از من است **نظم**  
هلا ای مرغ زیر کب برینندز که اینجا شکل است اینک پرواز  
درین و از پی نه در پیدانه منزل ازین برده نه بانک آید نه آواز  
کسی واقف نمیکرد و ازین حرف کسی محرم نمی کرد و ازین راز  
شیخ ابو سعید رحمه الله علیه فرموده است که مرد باید که پاهای  
راه رود و در هیچ چرخ راه رود و هیچ ریح یعنی همه در دشت و ازین  
بدلش آتش بنان و سپدارونی این نکایت در دوست بیدار و

ازین



نه قصه عشق در دست که پیدائیت در مانش سر که طالب  
این در دست در دست برون در مانش حکایت درین المینه  
بودم که قلم با من در سخن آمد و گفت ای بوالفضول از سر باب  
درین فصول سخن برانندی قصه راه روان و ان بر خواندی  
ساعتی در من نگزتا سر چه بر رسم جواب آن کوی و این مجاز گفته  
در آینه سختیق بهین زیرا که لبایس فقر جز برین تر قافیت  
من جت نیت و سر نامه عشق جز بنام من درست نی گفته تا  
ای قلم این دعوی را بر مانی بباید ای خام خام ماسن خام و خیت  
که داری سایش **نظم** بگوی سحر روز و شب بکج بگو ای یکسار جان  
بگو ای عشق از آن سخن ساز میان عاشق و معشوق حسرت  
هلا ای یک خوش رفتار بر کو چه داری زین شده اندین  
میان سپسته بفرق سر دید زبان بکشای حاصل به دیدی  
قلم در وقت زبان حال کشاید و گفت از روز اول که سر از خاک  
بر کرده ام و منت بلند مرالان پستی بر آورده ام و مخالفت  
از چپ و راست میر سپید مرا حرکت میداد ای با هیچ روی

کردن نسا و ده ام پیش از آنکه این کشت و کوی نبود من خود را  
میر فتم بر یک قدم که خدمت بز میان بسته بودم اگر چه از ریت  
خشک و نزار می شد م و از گرم و پسر در زمانه سرخ و نورد  
میگشتم اما سر گزاید و برک کرانیم نبود و از پای و پسر نگزیم  
نیفرو و منتظر امری غسری بهرمی بر دم و متر صد کار می کوی  
میگذرانیدم **نظم** تم در میان بودی که دست ز خود بر نخور و جهان میدا  
غم صبح و اندیش شامی روزم یک لحظ آرام نی  
ز پایی من بر برده و هیچ کوی نه دستت بر آورده از هیچ سوی  
نه در سایه ام هیچ خیس را مکان نه از میوه ام چاکس را دوکان  
تا وقت آن شد که بدو ندانج کشت تم یعنی خام بودم چون خفته  
گشتم گفت ندای بی نوا سرت می بریم ترک برک خود کن که ترا می  
بریم بعد از آن بند از بند من جدا گردند و کرده بگو من بر بند  
امروز از همه آزاد آمده ام و بنده وار هر کس می برند میروم  
چون حقیقت کار خود شناخته ام و بر بساط امر و زان سر  
قدم ساخته ام فقیرم که سواد الوجوه طبع و عاقل است عاشقم که توانا

اصل و فرع ازین جداست کتقم ای بسیار کوی دو زبان ای با  
 بجای تپی میان این تمس و دعوی وصف صورت بود که کردی  
 بگو اگر مردی گفت ای غافل کرده تپی میان ما سخن من میلان تپی  
 نیست این حکایت رسیده باشد بگویش سر که رسیده باشد  
 بلکه در خود دیده باشد سر که او دیده باشد من خود بدین خشک و ز  
 چه نام گفته اند خود اسد زن ترجمه در سر تعبیر یا تو انما ز تم  
 ایشانست که چه من می باز **قطعه**  
 اگر چشم داری می کوشش باش پس تا چو نیکو نید خاموش باش  
 جو یا و آیدت کو ترا عدم است حدیث همه کو فراموش باش  
 نه آن حمد است آنکه با او می توان زد و پندیش و با بنوشش باش  
 شک نیست با این همه که می نمایم آما و زو شب باومی جای **شعر**  
 ما را از قضا بسنه انقدر نمانید ایمانه تویی با و تو نمساید  
 کتقم ای قلم مبارک قدم آخر لام ازین کج پوی و گفت و گوی تراجه  
 حاصل گفت از حاصل که بر تپی چنین بسر میدویدم تا سرم  
 نماند بعد از آن دست از من بداشتند **مشهوری**

سر نوشت رور و انش بی ستر تا بخنداری که این من سر سرت  
 سر سطر را در صفت مردان کجا کرده معسر و فی کند جای سرت  
 محرم این پسر نه سر خیر و شمریت هیچ افسای نه بهرام پسریت  
 عزیز من نه سر کس لاتیق این سو داست و نه سر دست پی در چنابیت  
 ای معلول صفت ای کجا مبر که این صفت را تپی بشکر گفتن  
 و مان شیرین کرد و خسروی باید که محمد شیرین کرد و شیرین خلق  
 باطل را خردارند حجت که این همه ستر از خری دارند طالب وصال  
 تا آب و خاک پذیرد دینت صاحب درد تا صاف و درد  
 خواهی فرد نیست **قطعه**  
 تا در تک و پوی گرم و پسر دی بی همت کجاری مردی  
 و انم که خبر ننداری امروز فردا شنوی که دمی کجاری  
 حقا که عیار این راه از نیت سپجان الله چه تیر کردی  
 مشدار که این سپاس شای اگر راست روی کرو پسر دی  
 که عشره شوی بزرگ طاعت از مات خبر که مات کردی  
 بر نطق پیا و نه زانندی بگذر که نه مرد این نبردی



شرط در روان نکران رشتن است ای کابل نه کران خشن سپه عاشق  
خود را کشتن است نه خود را می کشتن **قطعه**  
سر کرا با در عشق آرام نیت تو سر نیش پیش نیت  
کام و ناکام ای سپه از خود بهر خیرت بیست مجال کام نیت  
بهر کوی تا سوزانده ز خودی این همه حسرت بانگ بی حکام  
عزیز من سر که خود را نگر و بدر و در این مزرعه میخند و **قطعه**  
دین ره را اگر یک قدم بدوی عجب باشد از کشت خود بدوی  
نگرد و تا نشان ستیت کم چه دانی نصبت سر و مهر معکم  
مستی خود را بکنم بیستی توان دید چو طلب بیستی ناری توان **قطعه**  
کسانی که اینجا گذر یافته اند همه چو دراز خود دست بر می آید  
جو کردند ز پروز بر سر به بود پس آنکه یکی حرف در می آید  
کله بگفتن و ترک آنرا بسین که اینجا نه بای و نه سر می آید  
همه چون گفتند من این سخن گفت **قطعه**  
فمن این بی وانی کار نیست احب بلا قلب و اسعی بلا صبر  
بچاره عاشق ازین سپه مجبور است اگر عربدن پستانه کند معذور

سر کرا تر سب تلخ و می روی ترش کند سر که قبح کران شده باش  
سبکی آرد **قطعه** بد روی زهیمی شد یاد و کردی مگر قرض خسرش داد و بدی  
جو بر ککل غماوش بر کفست بر ای خود و نش یک گوشه نیشیت  
بدندان قرض چون مخر نکافت بغایت لقمه خود را بر ترش یافت  
بد شواری از و یک پاره بر کند و کردار در ته ز نیل بگفتند  
بگفت ای کرده عیشت هم تلخ بگوی چرا کشتی تو بخت خود ترش روی  
تو و صفتش خام دل ای دل اسر در جواب بخت و حلقش فرو کرد  
که ای غافل ز دام و تار غیب دین معنی مکن خندین مرا عیب  
اگر باشم ترش صحبت تو بیدار که خود درم از زمانه مشت بیای  
**قطعه** **بیت چهارم** در اول طلب که بدایت سلوک بود تو نام  
که خود را در سلک مجنون در آرم از علایق و عیون می بریدم و آری  
حسلیق می رسیدم که ساکن ز او بود که همسان برادیه سر کردان  
از این الاوانه سپک سیدانه با وی **قطعه**  
شده روزیم سر روز ز تعاری و ناتی مختلف در کنج غاری  
کسی چون کرک در ویرانه خفت کسی چون آسمان صحنه اگر گفته

ز روزه بازی خود روزگاری دو انبیا در جهان در سردیاری  
نبود از غایت غفلت فراموش ندانستم که مست این خواب کوش  
مندی درین سرگردانی جهانکه دانی پسری بر دم کرده دولت  
صحبت پر مرا بچو بخت جوان مدعی نمود اما چون آفتاب جهان باب  
از برج عادت باوج سعادت نقل منسرموده بود در برج محل  
واقعه من جل نمی شد با خود کفتم بدین صفت کشتن تخم خیر  
کشتن است و دعوی چنین سرفر کردن نشان بریدن که  
کردن است اگر خواهی از آن او باشی باید که سر بر زانو مانندی کفتم  
که قدم بردنیا و آخرت نه نه کفتم اندک بار سرد و بر خرت نه **قطعه**  
نکند از در عشق انصاف را نه این در در این آن صاف را  
سرا ناپس که اوصاف کرد بدل بدل بایدش کرد اوصاف  
پس کار خود بنشین تا این شکل از پیش رخیز و سر که چون با کردت  
همیشه خاک بیزم و میدانت میان بر بند و در گوشه می باش از بخت  
کوشی مباحش نشنیده سر که عزت اختیار کرد و غرضش حاصل شد  
من اثر عزت حاصل له العزة بنیت ظاهر را تمام فراموش کن بنیت

عادت طن باطن خاموش کن عاقبت الامر بر آمدت پاره  
قدم در کوهی مجاهده نهادم و در دایره تفکر سر در گریه میان خیر کشیدم **بیت**  
حاصل جهان مرخصترین دینو اندیشه پوشش و غم خورد نبود  
چنان است غرق این حال کشته که با دوی و دوشم از دل رفت  
و چون بدین آن بر سر دوش نهادم بجز آنکه العزق تعلق کل کشش  
سر خوب و نی که پیش با می نماید پس دست می افکند و سر  
خار و پسنگی که در دست می آید با او هم نفس می شدم و بعد از کوشش  
بسیار اندکی کوشش کم کشادگی داشت تا سخن سریکی را بشنیدم و عطا  
سریک معلوم کردم **قطعه**  
هر چه در چشم آید از کم و بیش شد دل روشنم زبان دانش  
محرر از جمله کشته جهانک خواند روح الامین سپیمانش  
کفتم مگر این بر شانی فرهم آید یا این ناتوانی را مرهمی بود تا بصر  
بخنده و آرامنده که میرسیم حکایت بخت برین خود میخندم و از  
انجام و آغاز و نشیب و فراز این راه سوال میکردم نخست نقطه  
خاک رسیدم و دومی دیدم بسیار کار و بار از و در حساب



مشهور و شهره ی یافتند که مایه از و معروف **نظم**  
اگر چه غم و دل افروخته شد و لیکن مایه خود افشرد و مدهد  
نهاده بار همچون که در پشت نمیکشت از مقام خود یک انگشت  
گفتم ای رض بدین طول و عرض وای زمین کشته زمین نام وای زمین  
مرد و اندام ای اصل صلصال ای مایه فخر و ای مزرعه  
سر کل و خار **نظم** ای از تو اساس این دیو یام وی زنده و مرده را تو آرام  
بنیادشش چهارگشتی نه وایره را مدار گشتی  
آن نقطه لویی که چرخ پرگار کرد سپهر تو را و دور پرگار  
و انجم بر ز کوری از کعبه جان جنبه واری  
ای خاک که آسنگه ازین کوی یا این دل پر غم را بر کوی  
سرشته جو در پشت غم شاید که کشاید از تو این بند  
خار خار من در خاک اثر کرد بجاری از دشت بر آمد و زلزله در نهاد او  
افق و کشت ای نوباد و نوباد کون فلکون من حسرتی ام منی بر کون  
از حال رفی در محلی سپری افتاده و در مقام نصیبی تخی ندیدم بن  
نقطه همیشه در میان ام اما ازین حرفت چون نقطه بر گرانه ام **نظم**

چو آنکه گشتی من از راز او نه انجام پشم نه آغاز او  
بدارش یکی من پر گشت لبم بصد خواری اینجا کسب کندم  
اگر چه بصورت گشت زارم اما بمعنی کشته زارم ناخوشی مزاج من  
از سردی و خشکی است از سردی زمانه بگو خوش کیست **شعر**  
تا ملنا الزمان فاجب زنا الی طیب الحیوة به سپید  
ندیدم کجا از تو یک در گار سپید بلور و می نای روزگار  
چه کردم که ایلم چنین برده که کرد از حضرت دهم بر آورده  
دیدم که آن خشک من از جواب نغمه و آن بود از مهر مایه **شعر**  
دل از آسمان کرد با وی خطاب بنودش بر زمین یک حوا  
زحت گفته به ما میانه گفت چون سوال از آسمان کرد و جواب زمین  
از سر او در گشتی مایه کوی رسیدم بانچه گفتم چون میگوید  
یکی او تا دم سپهر از و تا دم از کجا میزند نزدیک او شدم ابدان  
صفحتی دیدم از میان جنس رفتند و گوشت گردید و با دیو و دود  
آرام گرفتند دیوانه شکلی دیدم در پشت رویی و تنگ سر بر  
و امنی پر از پستک **نظم**

نما و راعنم بای فی فکر سمر نه اند و خشک نه سو وای تر  
درخت از تن او بر پسته جوئی تو کفتی که یکسان شد پیش روی  
بسی جانور با وی استیخت همه در کماستش او کجاست  
آواز بر کشیدم و ساعتمی تجو او از در وی صحیح دم جان میرت  
خود در این بو که مرا سیج یا سیج مذا و بعد از فکر بسیار این  
بیت او اگر **قطعه** مشکلم جوی بری کان غم شد و لم جوی بری  
طالب کو سری بدر یا شو من که بر سپا علم جوی بری  
علل بند و چون شو جگر کم پیش ازین خاصه کم جوی بری  
چون چشم از نور داشتیم بختی بی رسیدم رو من دیدم ازرق  
بوش او صحبت سر ناجسی در خروش صاحب سگری که از گف  
و نان رویش نمی نمود و از صفای پینه روی در وی نمود  
و فریاد و بر آرزوه و سر فر و افکند و بود و از حالتی که داشت  
با خود جگر خنی میزد و بجهیل تمام میرفت و میگفت **قطعه**  
منم سر کشته بی سود و نودا بر سبب بای و سر در کوه و صحرا  
کهی لان و دین پر سپر کوی کهی حیران فدا ده در تک بوی

کهی بهلو سپنکی باز و او ده کهی رخ در بیا با نه با خفا و ده  
کهی لب خشک از ناچار و کام کهی شمر در غلاب از جوهر ایام  
و می جرم باین آن سبارد زمانی روز کار تم تیره دارد  
زمانی تابیه در پیشه حاصل چنین روشن دل آنکه بای در کل  
کهی دل از بی اند و خون شد کهی از چشم من در دیار برون شد  
چون او را دیدم صوفی صفت از سر جد و ششم مجر و شدم و بشرط  
ارادت پیش او رفتم و کفتم ای جوانمرد جهان کرد و ای پیغمبر  
بخبر قدم بر که شریفه که چنین شفته میروی **قطعه**  
ای جلوه کر عروس طبعم آرا پسته تو اصل و فرعم  
چندین که نماند و اشکارند از فیض تو روی شسته دارند  
ای نشونمای ماسم از تو نام تو نباست ما هم از تو  
ای روز و چاکت پس بگنج چون شسته شدت جان مجروح  
یکخطه در وای در دمن باش در با رویه بای مردمن باش  
از قصه خویشم کهی ده با خود نفسیم جسم سهری ده  
زین ره که نه پیشش پرو پای من بیخ ندین ام تو بنجای



جو آب این حکایت من بشنید بچواب من زبان بکشت و گفت  
ای سپهر مدتی شد که بسرمی دووم و باوازه محوطه آوار و میرم  
گاه از حسرت روی برخاک می گاه از حیرت سنگ یک میخورم **سایه**  
کس نیست درین گفت که حرم من شد نامه من بنفیس و محمد من  
بی گریه جویت دین بر من یا سپهر منم یا سپهر غم من  
با این همه حسرت و جوی و تک و پویی هم آنست که مقصد رسید  
و مقصود ناویده دور زمانه زمین منسور و **نظم**  
بسین رفتار کرم ای جوانمزد که مست از گردش گردون علم سر  
تمی سپهر که از تاثیر افلاک گریه نامکب در دامن خاک  
بدریا مار سپید خرق کرم درین راه بر نیاید هیچ کرم  
کرم آرام بودی در دل سنگ انبیاستی و دید این چند و پیشک  
قدمی چند بر موافقت او بر فتم موافقت حال خود جوابی نیاست دیدم  
که تمشش بلند بود و همیشه میل سوی استی داشت نیز از غایت  
سنگ سری جهان بود که سر که بد و میر سپیدی کمال در کوزه  
میگرد گاه از آمدن سنگی فریاد میکرد و گاه از رفتن باوی روی

ترش میکرد از و نیز دست بشستم و بر مرکب تمت بر شستم  
در حسرتی در نظرم آمد خستی که داشتتم در اینجا کشیدم بر آن میدگر  
اگر سپهر اقبال ایشان بر من افتد مگر از بار و بار خود خلاصی **سایه**  
بی برک و نوا و علم بر آنچسبورت چون شش امید بی برآمد و دوا  
القصه بر نوشانی دیدم روحانی صفت و صف طاعت یک  
قدم سپهر و سر یکی چون شجره طینه از نشو و نما اصلها نایت  
و فرعیانی **سایه** **نظم** قومی دیدم بصورت او از آن خوشتر بود  
باروزه و با نماز و بچواب افطار نم ز قطره آب  
از جواب برونی فتاوند بجهت بزمین نمی خساوند  
بودند باصل و منسج و دریش اما نگران سپهر خوش  
چون تیر آب گل بستند لیکن همه شایع ناشکپسته  
پیران جوان صفت سرور و بی نگداشته تبه بی حساب کمبوی  
هم حیب و هم اسپتین برزنگ لیکن همه بوست بر بدن خشک  
روشن این طایفه روشن تر از دیگران میسند و خود را در حلقه ایشان  
افکندم یکی را دیدم که حجب او بر آب افکنش بود و بنیاد او قوی تر

مینویسد و نزدیک است و از هر دو یکی در پای او غلطیدم کفتم  
 ای پسر بزرگوار و ای بیکانه روزگار **بیت**  
 نزدیک تو چون ز راه دور بدم و آنم کنی عساکر که عواید هم  
 ای جوانخت تازه روی های درشت اندام زرم خوی مرا خبر کن که  
 دین باغ کدام کلت شکفته است که چنین بیخ فتنه زور کرده  
 و درین منزل کدام شاخت در بر آمده است که بنیاد محکم کرده  
 چه قاعده است که این بنیاد آب رسانده هر مرتبه است که بر آسمان  
 غریب ترا درین حرم می هست ز بافت او دام کند که مراد است  
 زمانی سپاه بر حال من افکن اگر در راه من خاریست بکن  
 درخت چون از درشت پوستی خود و مغز این سخن ز سپید و از  
 بوست بدر نیاید چون دل داشتت بجلال گفت که شروع من بود  
 در مسایل فرو عیبت از معنی اصل و ای می ندیدم و نیز از آن خود  
 بصرع باز بسته ام اگر حاصل رجوع میسایم خسته می شوم **بیت**  
 ز منم کشتی چون مرا هست به از ز کشتی کا ندره محنت است  
 مرا طریقی است که همیشه قدم بر نیاید درم از هر پستی  
 بلند

و منم کشتی زرم اگر سر ما داری سر ما که ما خستیا که در پهن  
 منت ام پارام **بیت**  
 سرشته مشو که راه بی با نیست حجب مطن از شر اطمینانست  
 چون تربیت تو از نیایی داشت دیدم که هوای خود نمایی  
 داشت گفتی هر عقیده قال کنه را این شیو بزرق حیدر حال اسب از نظم  
 حدیث شاخ و برگ که از پیش بردار خیالش در آن همه در سپاه بگذرد  
 حرفیان چون شکر بر زمین دارند مجلس شخ و برکت کی گذارند  
 تو صورت نقل کن ز سپاه بگریز چون همان تو اعم نعمتی فرو ریز  
 درخت گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعدن را حتمی بیایوز  
 و این قضیه منعکب است اثبات علت را در سیلی نمایی چون حالت  
 این نوع باختلاف حالات در حرف من بیان حرفت از محال است  
 دیدم که در بدایه ماده بود و سابق بر پایه بخوانده مطالعه جامع صغیر  
 عمل نافع خود شناخته و اصل مسوط را در خیر خود ساخته و از  
 کتبه او را کافی نبود و کافی مقصود و شافی معنی نرسانده بود چون سیاهی  
 زرسیده بود که از جایش بر کند و سپاه بخورد بود که از خودش



خبر کند از شایخ و برک او بر شکستتم و با سبک دادم نه پوشتتم زیرا که  
 همه تر دامن خود رو و خود مرا در آورده بودند و از خشک معزی با  
 در سبر و اشتغال در سایه خود سر فرازی رفتم همه در خیال بازی  
 ز لالایش آب گل نموده سجا و جمله شان نمازی  
 غافل ز معالم حقیقت استوده بعالم مجازی  
 بعد از آن بی هیچ سروی سرم فرو نیامد و اینج شمشاد شکستتم  
 امید از بخار و پید بر گرفتتم و آسب بر نار و سپید نبردم  
 و با خود گفتم **نظم** بر پر که نه منزل قرار است وین آب و مهانه سازوار  
 بعد از کوشش بسیار مرکب را سبک کردم تا یکبارت مرد و هوا  
 نهادم تند باوی دیدم که کردی بر کجخت بودی آمد کجاکه  
 مرغی در صحبت او بار یافته بود و نخواستم که سر خود با او در میان کنم  
 باز گفتم ازین صرصری سپهر سری نتوان گذشت **نظم**  
 نه چندین پردانا از بهر سبازیت خدارا در دل سربین رازیت  
 از آن روید کل و خارا بندین بانگ که هم طوا پس در کارست هم  
 اگر پستی بدو نیکی مزن دم که هم ایلیس می باید هم دم

بشرط غمان کی سهری دست در فترک او زدم و گفتم **نظم**  
 جان نعل بهای تست شتاب نعل خود در آتش است در باب  
 عیسی نپادمی بیارام شورین مباحش سبوح آیام  
 بسیار دوین درین گوی آخر چه شنیده تو بر کوی  
 این باوید را کجاست منزل زین رفتن و آمدن چه حاصل  
 باو گفت ای جوانمرد ازین خاک بر برگرد جبهی برسی بر کوشید  
 که سخن باو آورده را ابی نباشت گفتم آخر مدتی پیش تحت سلیمان  
 علیه السلام بوده و در خدمت او نشیب و فرزند دیده و یعقوب  
 علیه السلام را بوجی یوسف علیہ السلام از نپس تو بود و آب  
 زره و او وی از بر کند تو سیاحت ای مملکت شود و غدا که خبره شنید  
 از سبب او معا و باو را این حکایت یاد آمد گفتم **نظم**  
 شنیدم در جهان کجیکه گشت که کرد در کرم سر ویرانه سوت  
 نه او در دانه آویزونه در دام نه با هر غان ویکر کیس در دام  
 جو پند خنجر در کج دیوار شب و روزش همی کاو و متقار  
 مگر مرغی در آن حالت بدیدش وزان سو دایمی فاسد پر پیدش

بگفت آری شنیدم من که بپوشد سلیمان خاتمی میداشت در دست  
مگر خاصیتی بود آن بکین را که بگرفت آن همه روی زمین را  
و علم را از روی مملکت کرد کفون میجویم آن خاتم بصدر و  
توان مرغی و من چون کفین میباشد سرخو و گیسر و میدار این سخن باد  
جو از من در گذشت او گفت منی که ترا زین باد میبودن جسم حاصل  
بعد از آن نظر در هوا کردم جسم در هوا مرغ دیدم از سر خشن جمع بود  
یکی را از ایشان از آتش سیاه خنجر بی همه نظر خشن در بال برنی **نظم**  
دل لطیف مباد او همه بنه حرص بر کشت تو  
در هوا و هوا پس بریده بلند در معاک طبع فتاد و نژاد  
سر یک از به روانه در دومی بر سپهر استخوانی آرامی  
تفرقه از ایشان در نهادم بدید آمد بای بر سر همه نهادم  
و روان شد من چون قدمی خنجر خنجر کرم روی دیدم بی آرام خنجر  
یا فتم آتش نام ولی بریان و تنی آشفته و بهر سو کشته روزگارش  
سینه خواند چون اثر او من رسید از تن سینه او دور از سرم بر آمد  
گفتم ای پر با فرسنگ چون اینک ای مرغ خنجر نکل نیرنگ **قطعه**

در سب شب روان آیام صبح از رخ تو میسید و سر شام  
از روی تو تاز و کار شمع از لطف تو بخته مانج سر خام  
و تری کرانه کیر و آنجا که تو در میان منی کام  
روم را خبر کن آخر چه پیشین ازین جام  
چون دم من با تیش رسید و حال رنگش بر افروخت و زبان دراز  
کرد و گفت تو کیستی که مجروح را میبخششی و بر سوخته تنگ می باشی  
بر حرف من منده و خود را بر انگشت من مزین **رباعی**  
عالم من خاک پاری من پیرس میسوزم از انطفاری من پیرس  
سوداز و در جو من نیایی بجان اینک من روزگار من پیرس  
گفتم پس این همه دعوی سرافرازی لاف زبان با نسی از بهر حیرت گفت  
ای سیر حکتم با انگه پشید و لم از جو فلک خود را بطیبا بخر و میلا  
چون از آتش دل گرمی نیافتم از و نیز روی بر تا فتم **نظم**  
بدونیک را از تو دم سخی همه چپسته بود ندی مرگ سخی  
کجا از تری تا فریاد کی کزین درد اول با ز دست بند کی  
و د عالم لکن نور و کز ظلمت اند ز نزدیک و دور اندیزین حیرت اند



ماه از بر آمدن شب دل سپیاه و آفتاب از فرو شدن روز  
زور روی آسمان ازین واقعه جا به کبود صبح و شام از غمناک  
آشام دیدم که عطار و نامید اسامی نداشتند  
نیز جاسی نبود و لایه خود نیافت و هیچ محل نی از  
از قطب و مهیل کار من بهشت و نظایر و واقع نشد این محفل  
القصه همه را چون روم و روم و ماوریاقت تم بسیار فرشته  
من نمودن همه را سر رشته کم بود **بیت**  
آنها که کل اندیا که خار است حیران کن چه خار است  
حاصل الامر ازین بالا و نشیب هیچ حاصل نشد و ازین تشبیه  
هر هیچ نگشا و با خود گفت **نظم**  
یقین میدان گزین بن کوش میکند کسی سر رشته خویش  
درخت و کوه و آب آتش و خاک جو تو در محنت خویش آمدن خاک  
زمین آسمان و عرضش و کرسی همه جو یابی را مندا که برسی  
چون از همه باز آدم و حق و راهی که در پیستم دنیا و آخرت  
سر و ور این نمودند سر دور دیدم که با من بودند وطن خیر و آتیا

نما

عن الخیر **نظم** سخن عشق چون معیشت که نه او بر سریت و نه بایت  
هر چه در طبع تو نیاید در اوست تو ندانستی مگر که خطاست  
**حکایت** این سخن تکلیف آن مرد عجمی مانده از زبان عسکری  
عاری بود مگر سپری داشت او را بعلم آموختن پیش معلمی فرستاد  
و سر و خلی که داشت خرج او مسی که بعد از مدتی که مبلغی مال  
خود را پایمال او کرد گفت ای سپهری سپهر روی هیچ علمی  
بدست آوردی سپهر دانشمند شده بود خواست که این غم را  
از دل پر بردارد و دانش خود را جلوس دهد گفت ای بدر جمله  
و حرف و فعل را اشتقاق و صرف و انبساط و وقفه را  
دلیل و حجت و قرآن تفسیر و تاویل یا محنت بدر گفت پیرو  
بگذار اگر زبان عربی آموخت کتابی بیاورتا باز گفتم نه چه بر آید  
آن زبان بگوئی سپهر گفت رو با باشد کتابی بدست آورد و بدست  
پدر و او چون باز کرد قصه را اول صفحه را اعلام دید آمد بدست  
چهار آمد است سپهر گفت لا اعلام بدست معنی لا اعلام باشد  
گفت نیندا نم بدر بغایت جاہل بودنی الحال خستنی در وید باشد

کفایت در حق تو چندان بیخ بر دم و نقد و سپیه با و او دم  
 یک سخن که از تو بر میدم میگوید نندلم خوبی برداشت و در سر  
 پیر شکست که زود باش و با من بگوی که معنی لایع سلم چه باشد  
 گفت ای بد میگویم که منب را نم هیچ نوع آن نا جمل است تو را  
 نداشت **قطعه** بچشم خردمند اگر چش زود بفالشی هم زیر کانی نند  
 و گردانده بود پیش خرم بجای چشش زیر دندان نند  
 گفت چندین سال چه کرده که نندانی پیر چاره دانست که بد زانوا  
 خوبی نچیز و در خوبی غلذ میجو است و میکت **قطعه**  
 چگونه با که کوفت قصه خویش که نوشتیم میناید جمله رایش  
 بجز آنرا که می خازم پیر و پای علی رغم ملکر و دست ریش  
 بکام خود ندارد در حسره دم لبم از یم دندان بداندیش  
 سخن زاید در کلک راست چون تیر جزمین ره نمی یامم بهر کیش  
 بخیار عذر و تپیکیم اندرین راه ندارد چاره چپ راه درویش  
**فصل هفتم در آموختن و آموختن و آموختن و آموختن**  
 که بهشت بود و در عقبی او در اصل چشم ندارد و همچو کرم اما از همه

تنیش میزند همچنانکه کرم صورت او را زار کوه ناست تا نند  
 چشم چگونه است و در سر زده که نکه کنی نخست است اما کرم نند  
 که در کدام پوست **شعر**  
 سی الدنیا تقول بلاقیما حذر خداز من بطشتی و فست کن  
 و لایف می کم چسب آفتاب می فقولی مضحک و الفعل مسبکی  
 ترا دنیا می گوید شب در روز که مان از صحبت تم بر بنیر بنیر  
 مد خود را فریب از رنگ بومیم که مست این خند من گریه آمیز  
 موافق این است حکایت صیادم با و اندک او بقصد در مغان ملام  
 دام می نهادی روزی مرغی حسد را بکام خود یافته بود و حلق  
 شان می برید چشم آن سپیاه دل از غایت آنکه برایشان سخن  
 میداشت بدر و اندر بود و نذر پیر دی هوا آب گرم از او  
 میدیدم غار نظر چشم او افتاد کفش ز می دل نرم و دیده  
 بر شرم که این مرد دارد که از مشقت با سر شک شفقت می بارد  
 در میان ایشان یک مرغ زیرک تر بود از همه با مرغان دیگر گفت  
 ای پشیمان لا تمطر والی عینه کیست تد مع فانظر والی دیدی کیست **قطعه**



میدین کرد و دیدن زناشکش تربیت. توان اشک بین کش کام اندر  
مدار از لبش خن خوش امید که دارد بقصد تو دندان سپید  
خردمند را غمیت جز بر کز نیست چون می بیند که بهارش  
بی برک ریز غیب دنیا شکار کاهنت برو بازی کن چون  
دانی که عشق نه کار است برو بازی کن ستاره دنیا برای متع خرد  
نه بینی که حاجت با محقوب و خسر است **حاشا**  
زیاده المرونی دنیا نصیب و بر عیب محض خیر  
چون سودش نماند شایسته که این چراغش و آن از جه کم  
طلبکار این دارنا یا دیدار جو دزدی بود پسته بر پای  
چو آخر کند غمش شیرین تاب باید ز اول گرفت انچه  
ای حال بال مردمان آخرت از گوشمال آخرت یا نیست امروز  
و خوبی ملک ملک که میکنی من و بدانی که مالک الملک بود  
که اگر میدانی ایام المرح و الماب کردن از تو به کردن متاب هر که  
و چون نیست و و نی نیست چون بدانند که در دنیا بودنی نیست در  
همه حالها که برو گذر است ما ندیم غمیت شمر که در است **قطعه**

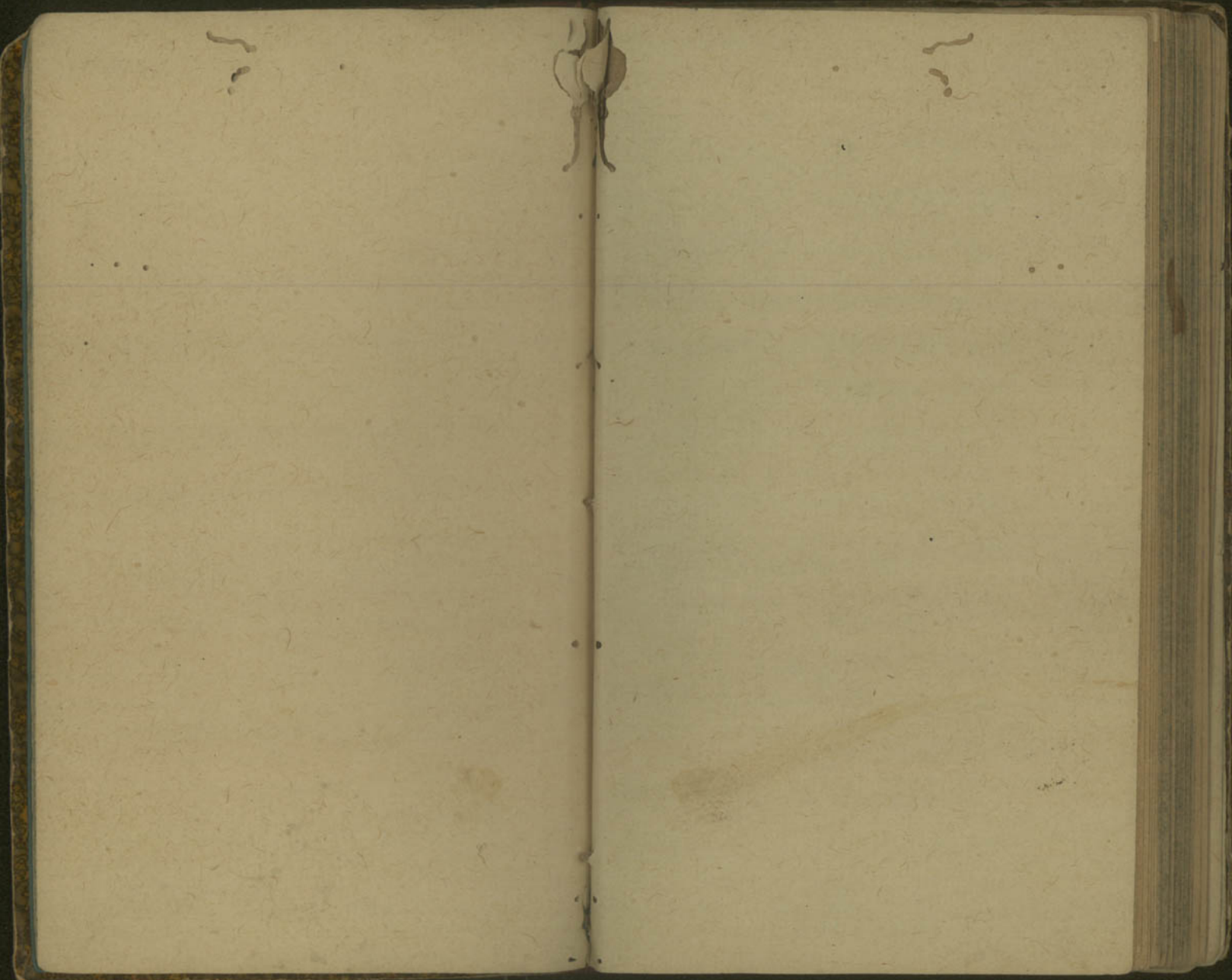
بکبار بر خویشش باری منه و م نقد را در دست سپهر مذوق  
و چشم عقل امی سر بر کشای مزن بر اول خویش چندین گره  
نیاید در دل فر دست و در دست و و ای یعنی انچه خطامی شود  
و انچه عطا ان بچو سل در کشی و این بچو آب در غزال الکله بای  
در کشی نهد ز می قبال درین معنی گفت اند **نظم**  
ما اول دست را تهی کنی با عینم شرح حسرتی کنی  
گر بود در دست طول شوی و در دست آیدت فضول شوی  
نخن از بهر خارش سر دست سر و تاخن کوبه در خورت  
چون همه دره دل زنت عیان به بود که تو کم شوی زمیلان  
خافا و نیاروی باین قوم آرد اما این قوم روی بدشیا نیارند  
بدانیت که دشمن را بدست و دوست و مشدانا دوست را  
بدست دشمن ندند سره از دنیا نثار درویشان کنند سندی  
بود که کرد پس ایشان هر که خیران صورت است خطاست  
زیرا که اخذ می من خدمی خطاست اما این برقع را چینی بحال  
باید زیرا که درین پرده حب بر صاحب جمال نشاید **رباعی**

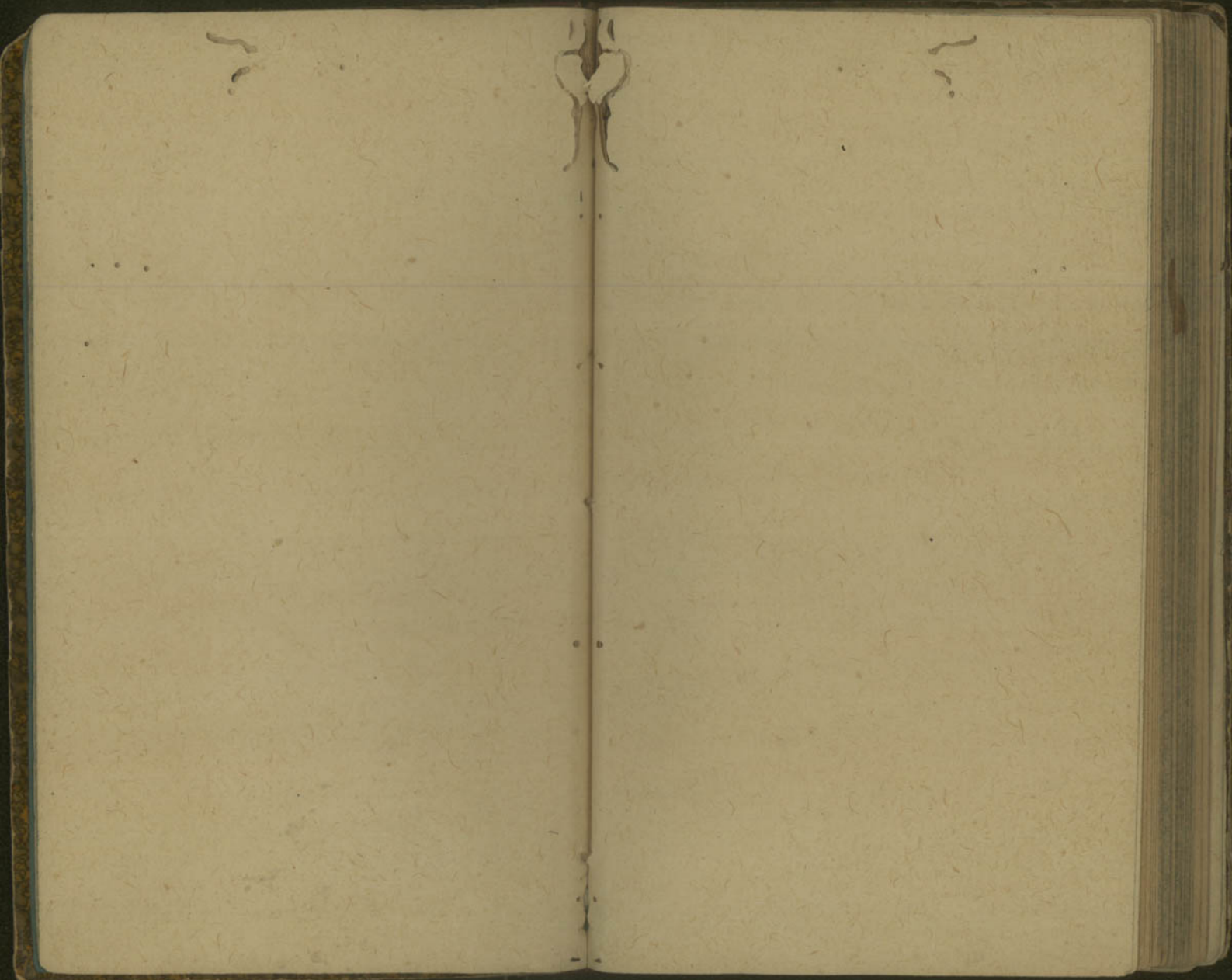


روی چشمی چشم بد چنگل است از ترک خطا بر پس که اول است  
 فلن مردم چشم را سپیاست که آفت چشم مردم را در خط  
 ازین طایفه قومی اند که در منع و عطا یکسانند باز جماعتی  
 که از منع و عطا ترسپان اما صاحب صدر این بزم است که از منع  
 شاد و از عطا بزم است سخن خاقانی ازین معنی خبر میدهند  
 از عادات و صفت آن صوفیان که ز بودم کند روز ناب و شاد  
 ابا بسیار کس فلک در جرخ آوردند اما چشم من سپیاست و چشم  
 من ملک غریز من هر که صاحب نصیبت روی بهر حرار و چشم  
 نیست سر کز اول از ما و من تنی گشت در عالم تحقیق منتهی گشت  
 بی مینطق و بی بصیر ولی سیم از خویش مر و کیت تا ازین معنی  
 که بینی خود مر و کیت محال عاشقی بغیر از خود بریدن نیست بر روی  
 آب رفتن و در هوا بریدن نیست برین سپیاست هر کرامات  
 کنند فرزند او شش کرامات کنند **کجایت بظنم**  
 شنیدم این کجایت را از آنکه که روزی شیخ دین بو حسن خلدو  
 مکر با چند مرد کار میدید همه می شد در پایانی خبر بدید

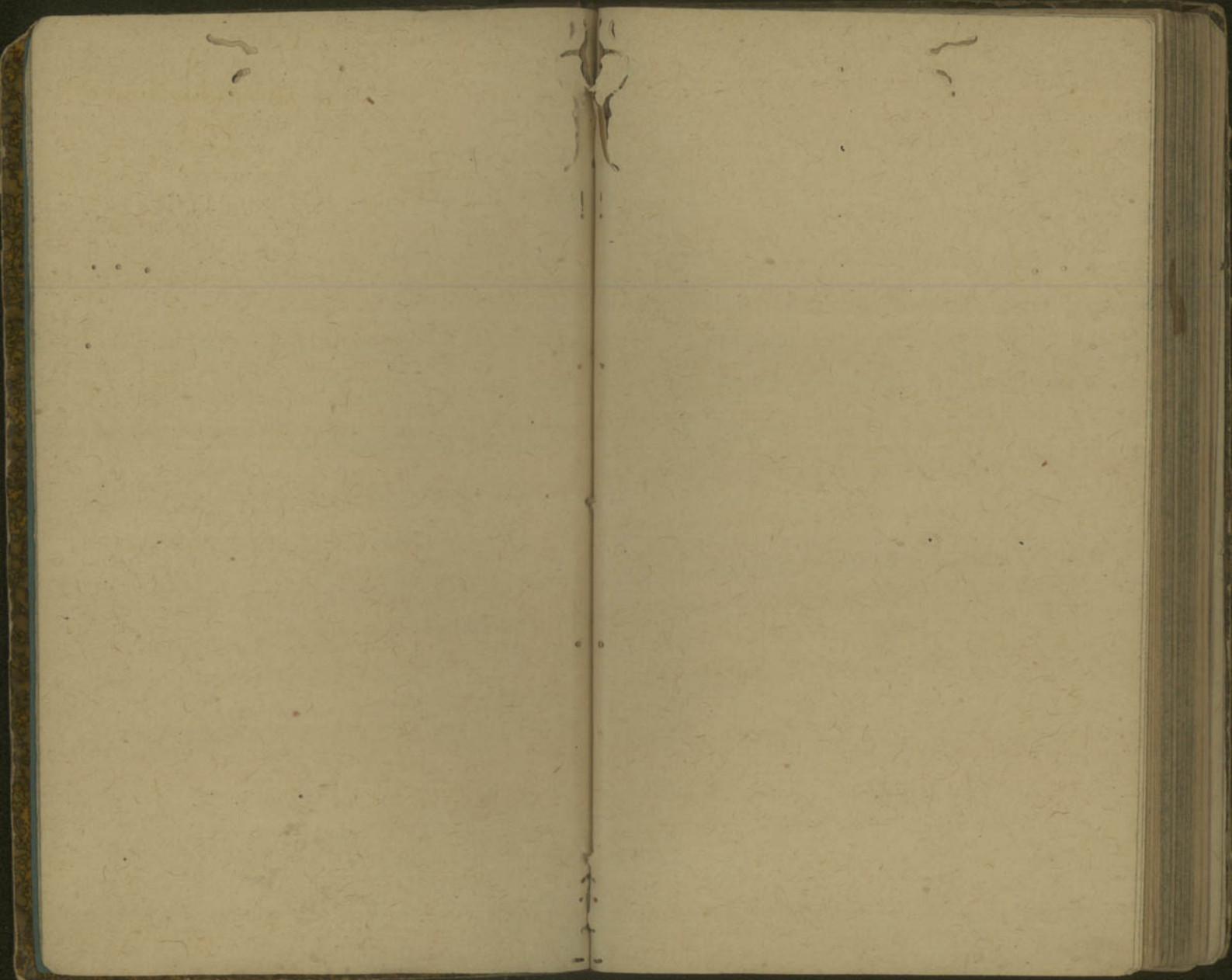


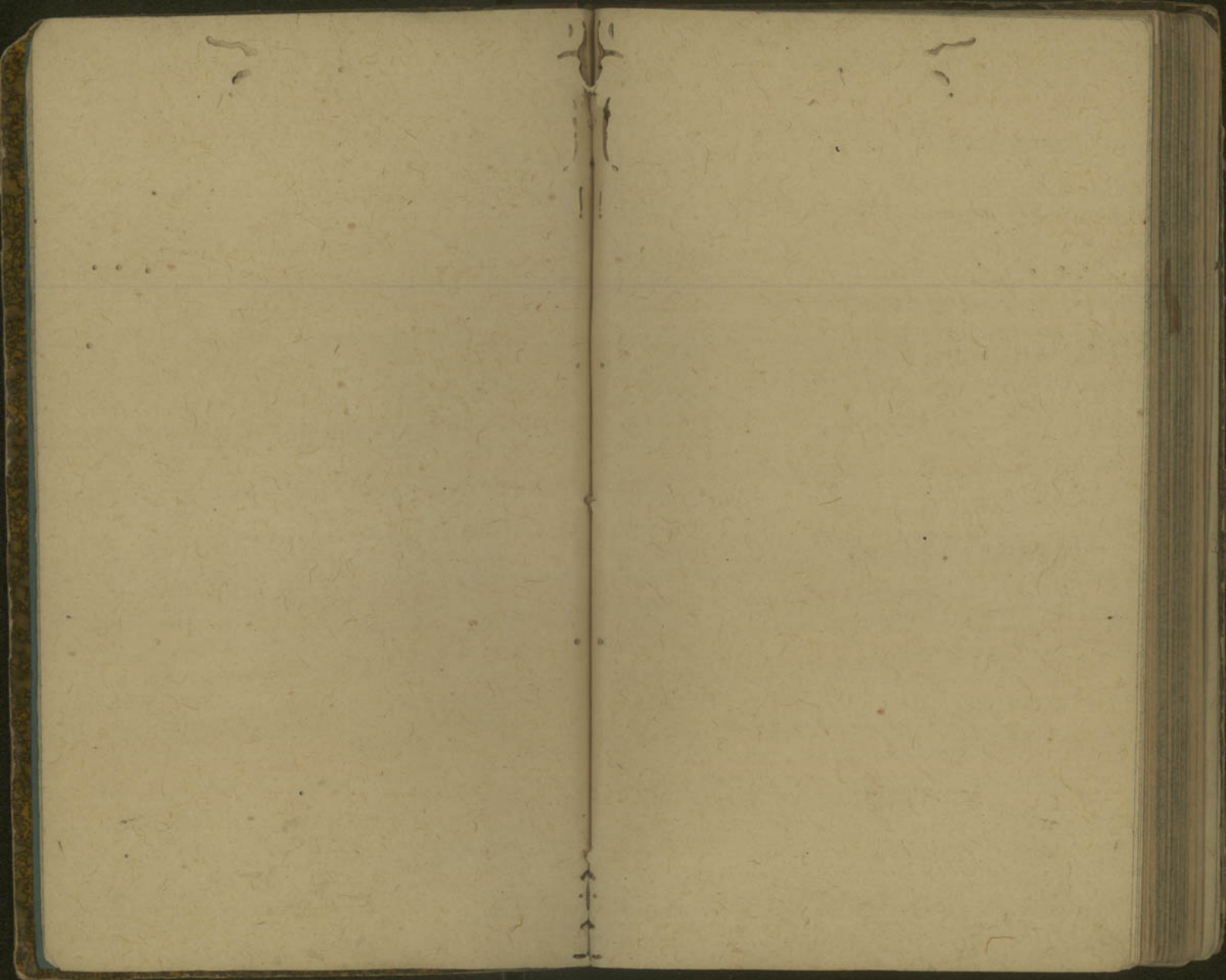




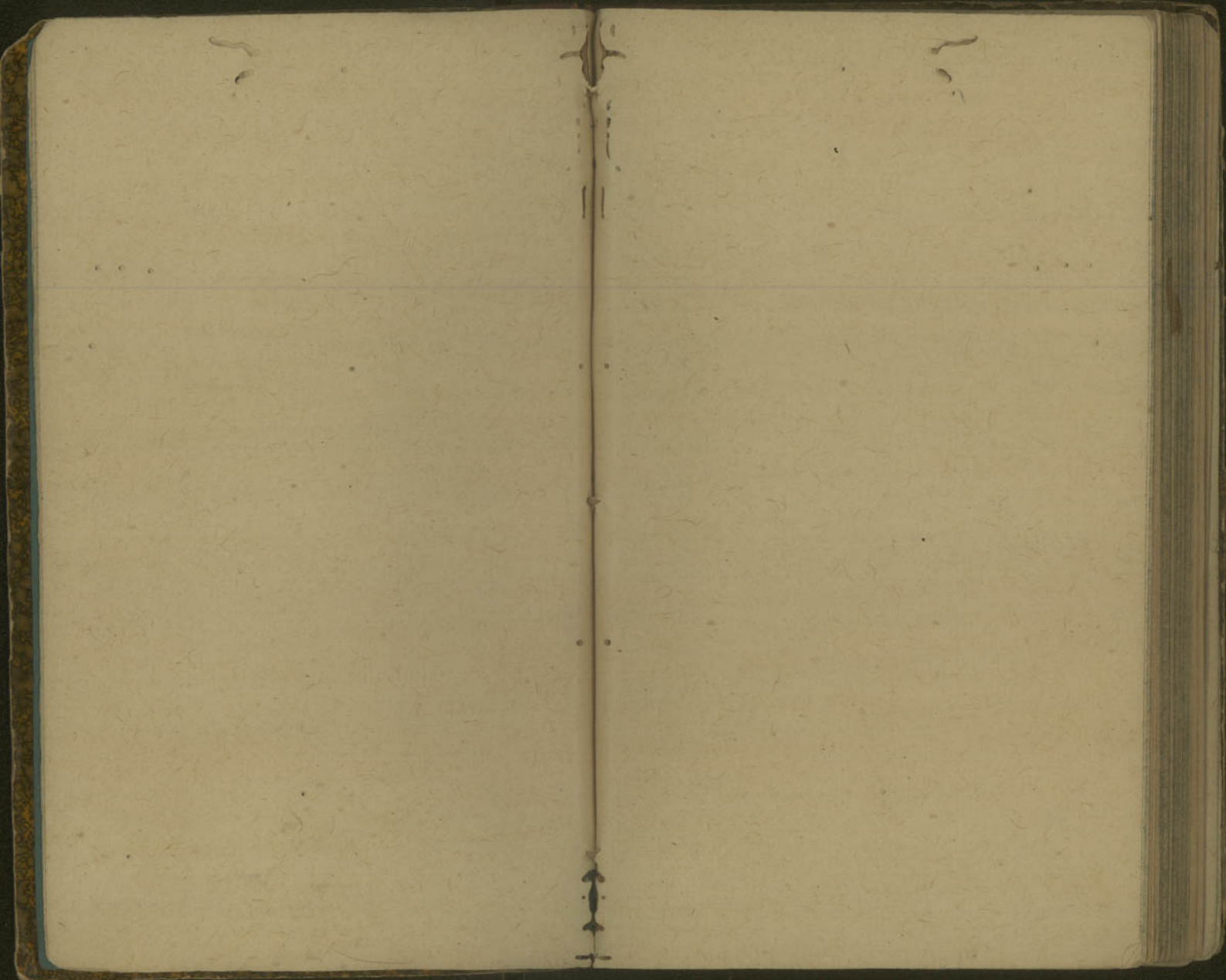


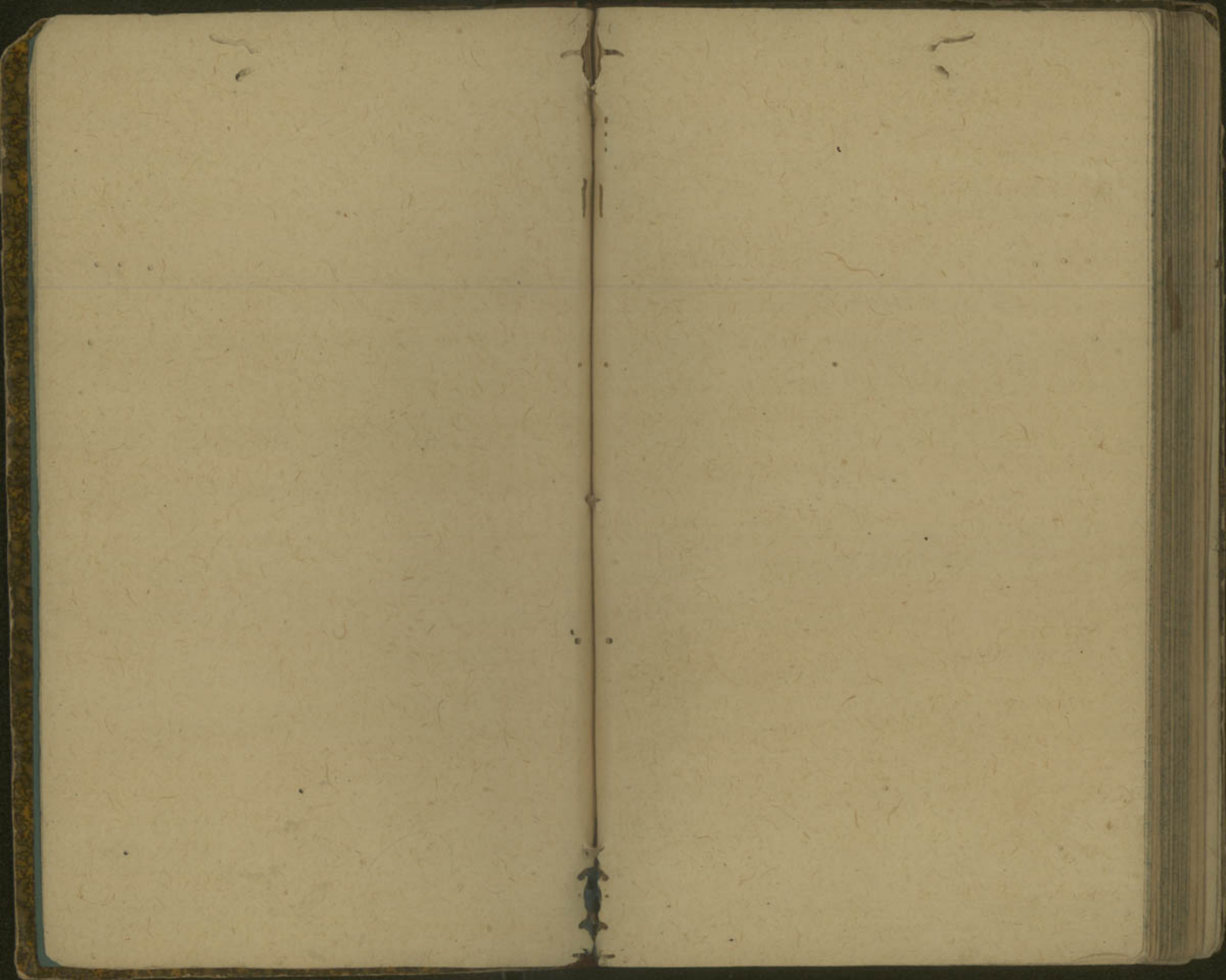




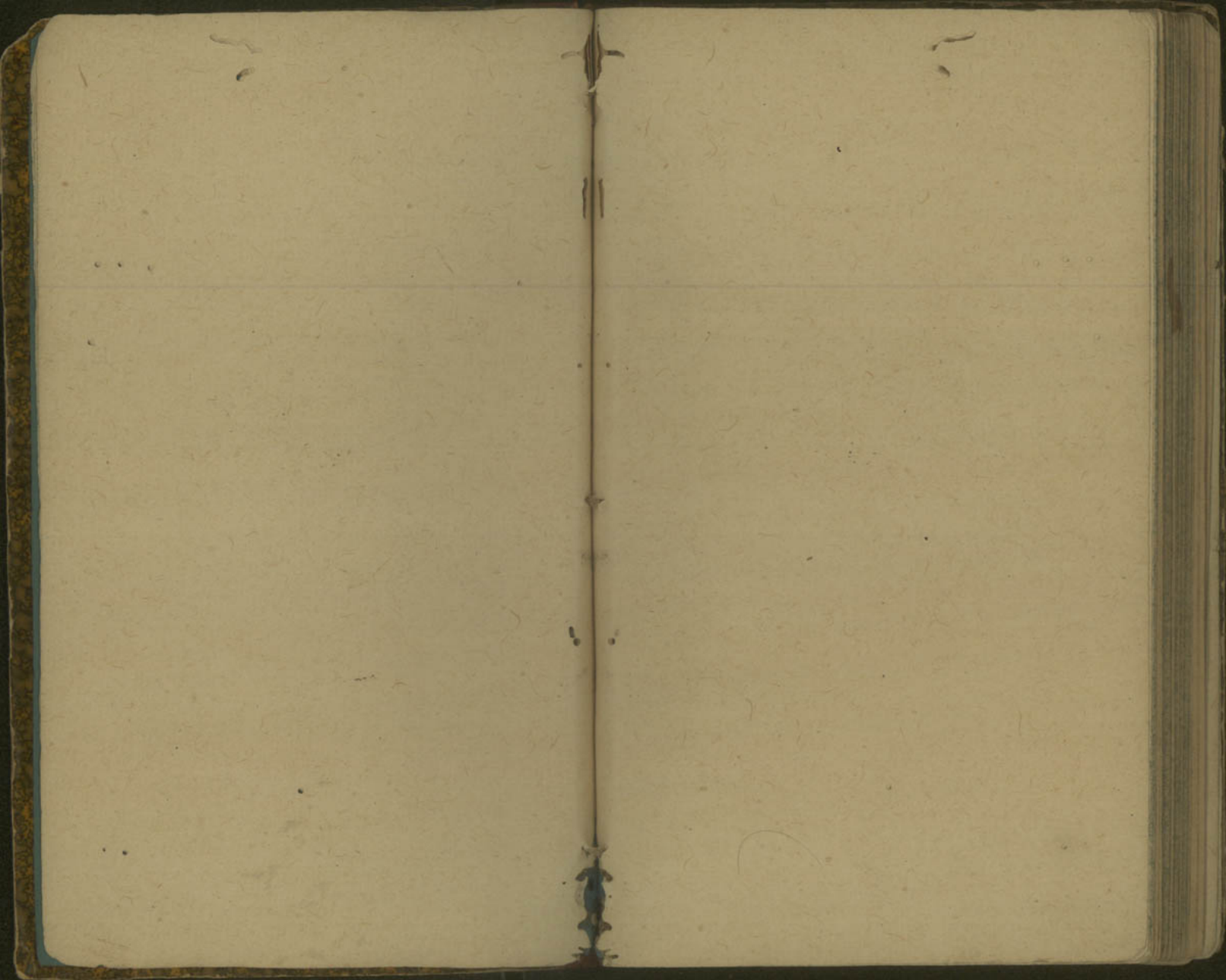


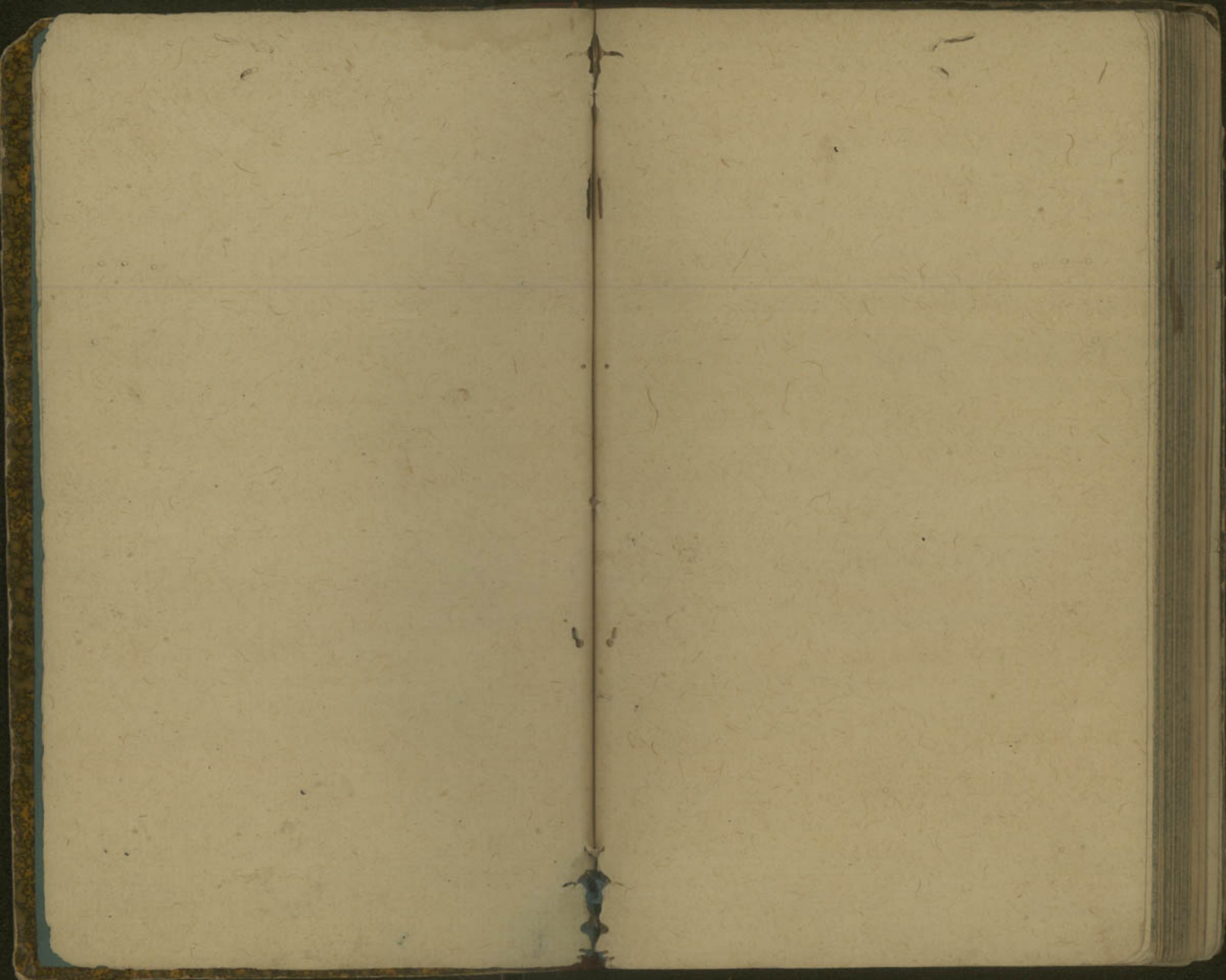












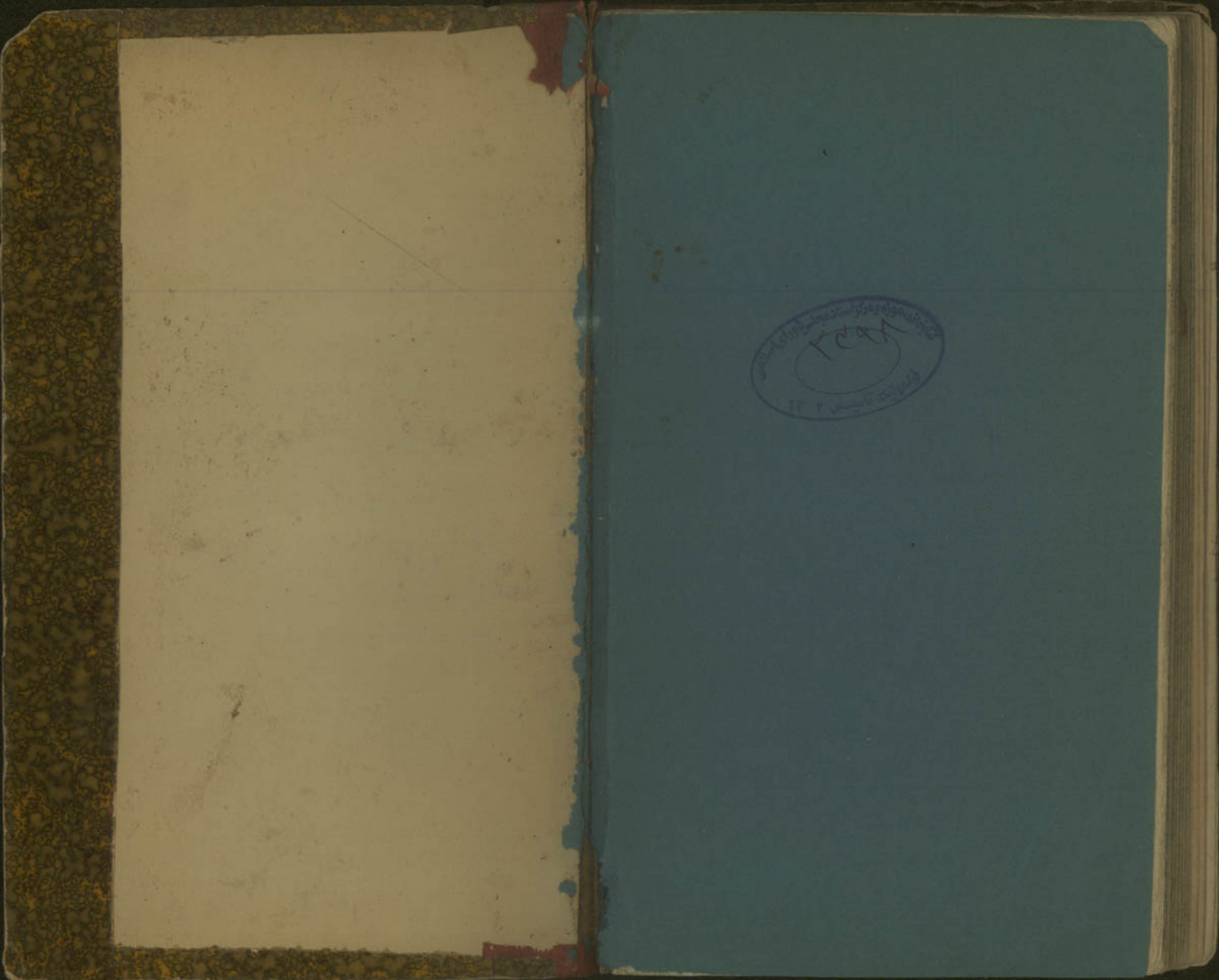














خطی